قصه‌های شاهنامه

سیاوش

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد نهم

به نام خداوند جان و خرد

سیاوش

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلدنهم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org

سیاوش

قصه‌های شاهنامه

جلد نهم

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی

تایپ: کبیراحمد نشاط

ناشر: انتشارات آرمان شهر

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.

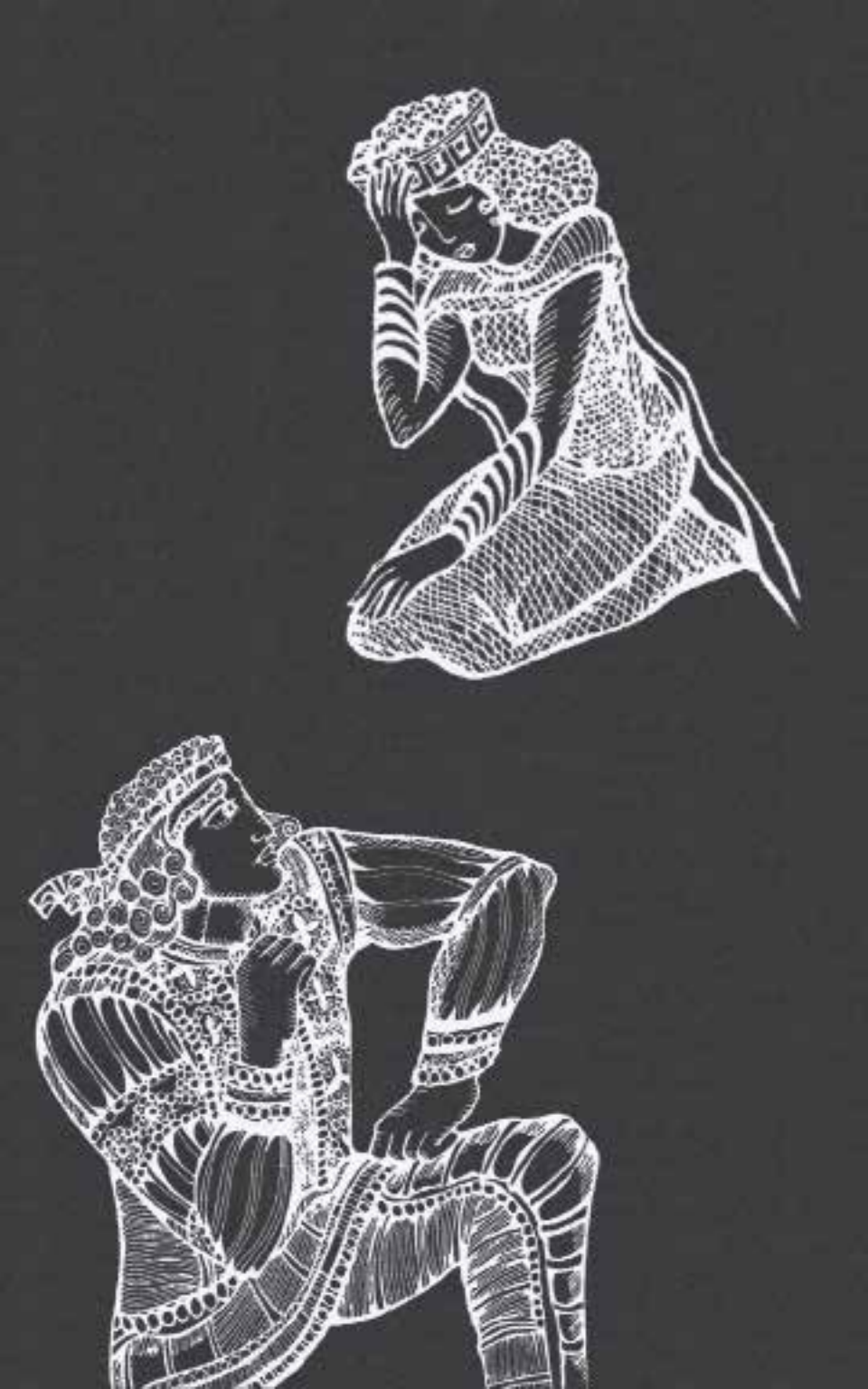



کاووس (شاه ایران)



سودابه
(همسر کاووس)

سیاوش
(فرزند کاووس)



سرداران

رستم



زنگه شاوران



بهرام



توس





افراسیاب (شاه توران)

گرسیوز
(برادر افراسیاب)



فرنگیس
(دختر افراسیاب
و همسر سیاوش)



سرداران

پیران



پیلسم



دمور



گروی زره



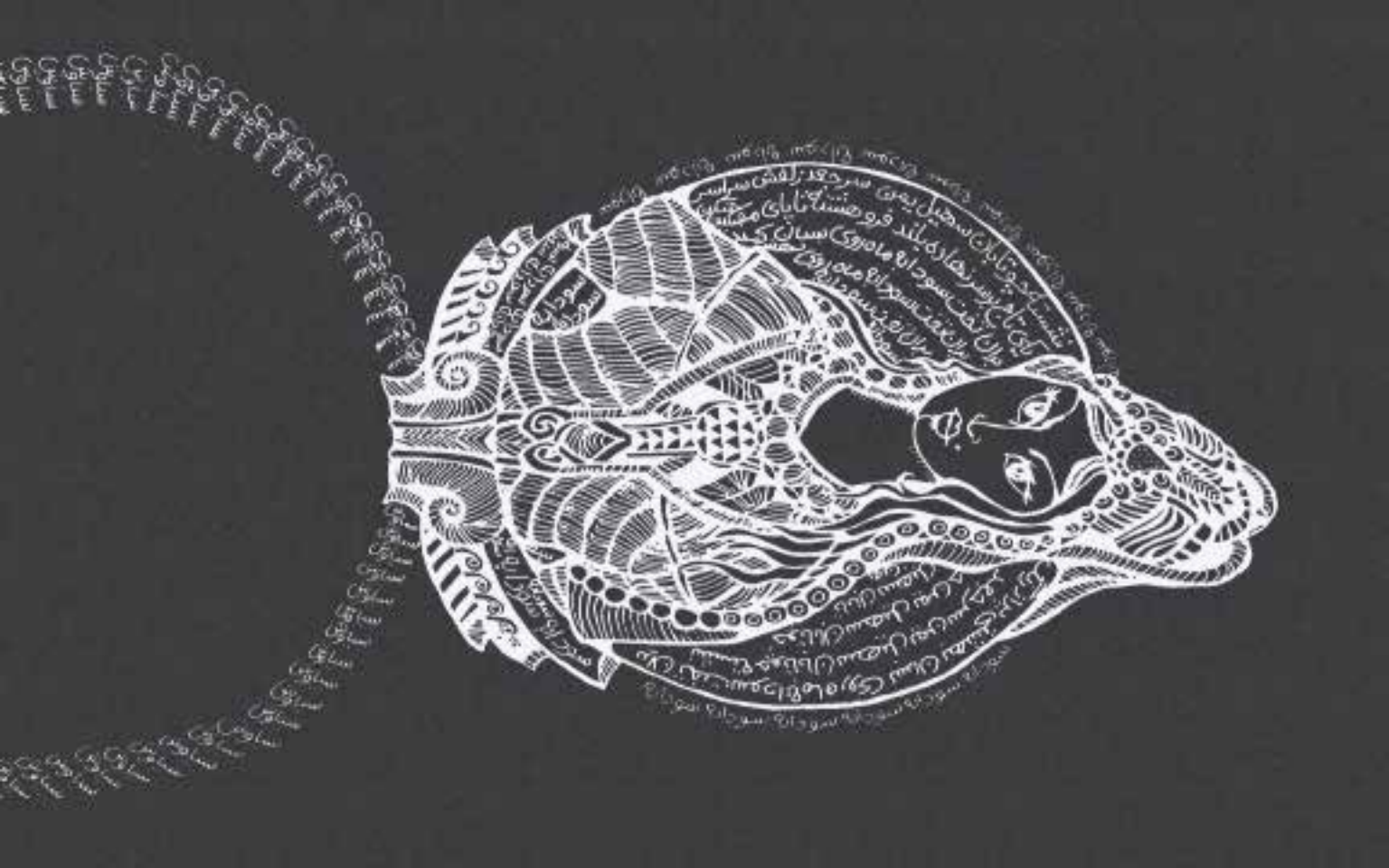

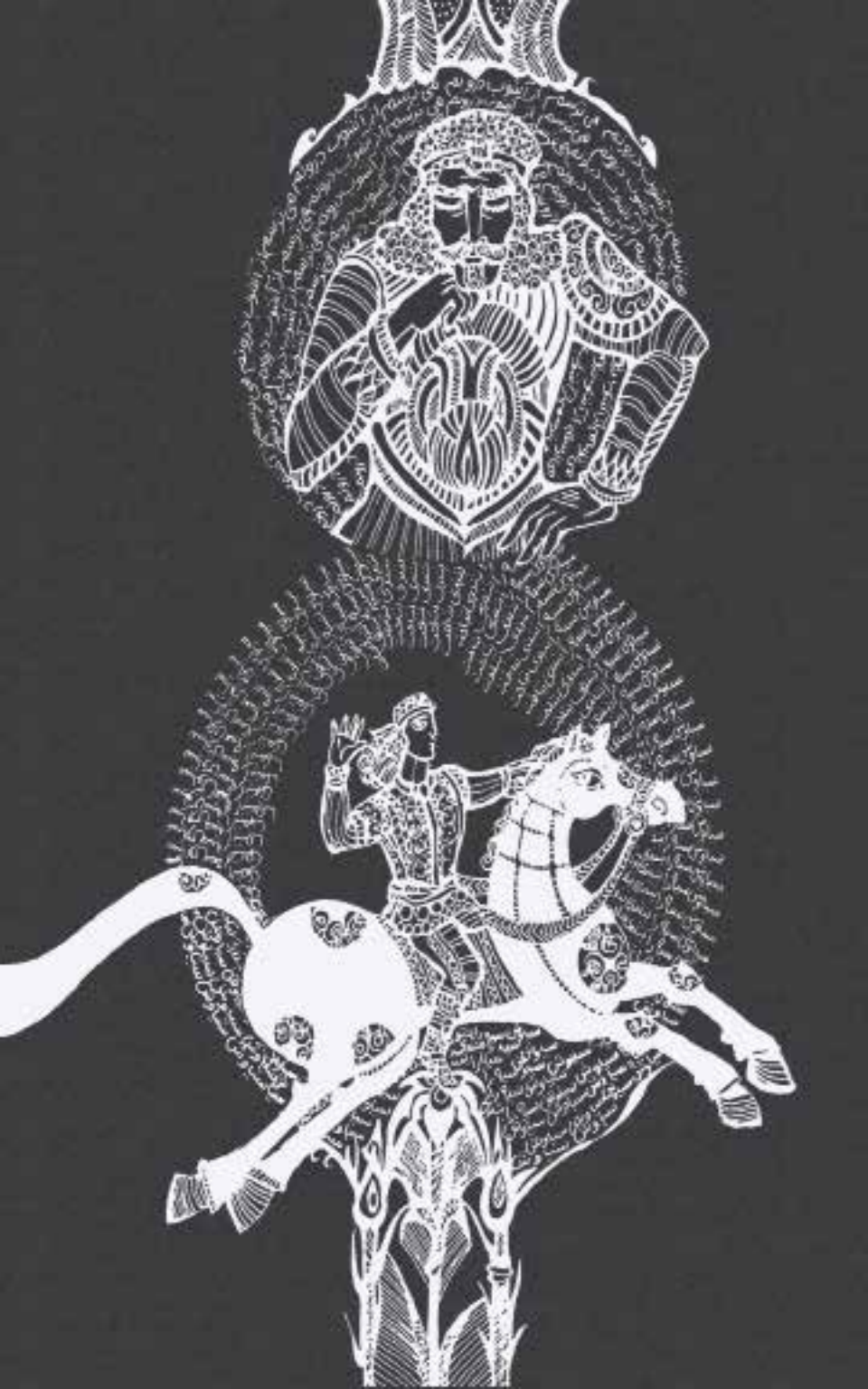



سیاوش به لب‌های کاووس می‌نگرد که می‌جنبند؛ سیاوش ولی هیچ نمی‌شنود. اندیشه‌ی سودابه هنوز در سرش چرخ می‌زند و پشتش را می‌لرزاند. لب‌های کاووس آرام می‌گیرند. سیاوش کمی‌بالاتر، چشم‌های کاووس را می‌بیند که به دنبال پاسخند. سیاوش اما هیچ نمی‌گوید.

چه می‌خواهی بدانی؟ چه می‌خواهی بشنوی؟ که همسرت، دلدارت، آرام جانت در آرزوی مرگت شب‌ها را روز می‌کند؟ که سودابه، همسر تو و نامادری پسرت سیاوش، اهریمنی است که می‌خواست من نیز دل به او ببازم. و با این شمشیر خونت را بریزم و به‌جای تو بر تخت نشینم؟ و اکنون چون می‌بیند که نمی‌تواند مرا با خود همداستان کند و به گناه وادارد، دروغ می‌بافد؟ می‌خواهی برایت از وسوسه‌های گناه آلود سودابه بگویم و هوس‌های شومش که چون راه به‌جایی نبُرد، جانش را به آتش کشید؟ نه، شرم بر زبانی که چنین گفتاری بر آن جاری شود. نه، نخواهم گفت. که اگر چه هرگز سزاوار نامِ پدر نبوده ای، چنین کیفری هم شایسته‌ات نیست.

کاش گذشته‌ام راهی بی‌بازگشت نبود تا سوار بر جاده‌ی دیروز یک نفس می‌تاختم و خود را به دروازه‌های کاخِ کودکی‌ام می‌رساندم؛ کاخی که رستم با دست‌هایی پُر مهر برایم ساخت و نگذاشت آرزوی آغوش گرمِ پدری دلسوز را به گور برم.

فریاد کاووس ستون‌های کاخ را می‌لرزاند و سیاوش را به خود می‌آورد. کاووس از تخت بر می‌خیزد و پارچه از روی تشتی زرین کنار می‌زند. دو نوزادِ خون آلود در آغوش هم به خوابی‌ابدی فرو رفته‌اند. سیاوش چشم می‌بندد و روی بر می‌گرداند. کاووس انگشتش را چون سر نیزه‌ای به سوی سیاوش نشانه می‌گیرد: «با توام، بگو! چه بر سر این زن آوردی؟ چگونه توانستی روانش را چنان آزرده کنی که فرزندانم را مرده به دنیا آورد؟ هرگز گمان نمی‌کردم که روزی فرزندم چنین بیدادی بر پدر روا دارد...»

سیاوش دشنام فرو می‌خورد که می‌داند نیرنگ‌بازی چون سودابه سزاوار خشم او هم نیست. دست‌هایش اما می‌لرزند: «از بی‌مهریِ تو یا ترس از جان خویش بر نمی‌آشوبم. این گناه نابخشودنیِ سودابه است که چون توفانی هولناک وجودم را شخم می‌زند.»

سودابه خود را بر زمین می‌زند: «من دیگر هیچ نمی‌گویم. هنگامی‌که از فریادهای جگر خراش و آهِ سینه سوز کاری بر نمی‌آید، چگونه می‌توان به واژه‌هایی ناتوان دل خوش داشت؟ تو هم سخنم را باور مکن. فرزندان مرده‌ات را ببین و دست بر دست بگذار که سزاوار این فرجامی. باید تو را پیش‌تر می‌شناختم؛ آن هنگامی‌که دلت از مرگ فرزند رستم شاد شد. باید می‌دانستی که تو نه تنها همسری سنگدلی که از مهرِ فرزند هم بویی نبرده‌ای.»

پروردگارا، اهریمن را از ما دور کن که در جامه‌ی زنی زیبا، هوش از سرِ این شاه سبک مغز برده است. ببین چگونه دل بر این افسونگر می‌سوزاند و می‌گذارد با جادوی واژه‌ها خامش کند. سودابه راست می‌گوید. کاووس همان شاه سیاه‌دلی است که گذاشت سهراب، آن غنچه‌ی نوشکفته، در برابر چشم‌های

رستم پرپر شود؛ همان بیدادگری که با دریغ کردن نوش‌دارو، داغی سینه سوز بر دل پدری گذاشت که برایش آن همه پیروزی و شکوه به ارمغان آورده بود. و من هرگز نفهمیدم که رستم- این پدر دلسوخته- چگونه توانست از گناه کاووس بگذرد و فرزندِ آن سنگدل را چون فرزند خویش بپرورد و به او راه و رسم پهلوانی بیاموزد؟ و من هنوز شرمسارِ جوانمردیِ اویم که من، فرزند کشنده‌ی پسرش بودم و او سال‌ها به‌جای تیرِ خشم، بر من، باران مهر بارید. و امروز می‌دانم که این افسونگر، مکافاتی است از سوی کردگارِ دادگر که هیچ ستمی را بی‌پاسخ نمی‌گذارد. سودابه چون زهری جام هستیِ کاووس را لبریز از وجود خویش کرده است و او از همه جا بی‌خبر این زهر را جرعه جرعه می‌نوشد.

کاووس خشمِ سیاوش را از چشم‌هایش می‌خواند: «سخن کدام را بپذیرم؟ که راست می‌گوید و که دروغ می‌بافد؟»

و روی بر می‌گرداند: «از دانستن چه سود؟ بازنده‌ی این بازی منم. هرکه راست گفته باشد، از دروغ دیگری پرده برداشته و باز دشنه‌ی خیانتِ یکی در سینه‌ام فرو خواهد رفت.»

به فرمان کاووس، اخترشناسان به کاخ می‌آیند: «به ستاره‌ی نوزادانِ بخت برگشته بنگرید و گره از این راز بگشایید.»

پاسخ اخترشناسان آسمان را بر سر کاووس می‌کوبد: «این دو کودک مرده از پدر و مادری دیگرند، نه از کیکاووس و سودابه.»

سودابه خشمگین گردنبند چنگ می‌زند و سینه می‌خراشد. رشته‌ها پاره می‌شوند و مرواریدهای سیاه بر سنگفرش می‌غلتند: «همه دروغ می‌گویند. همه سرسپرده‌ی سیاوشند و دروغ می‌بافند. روزی به بی‌گناهی‌ام پی می‌بری و از کرده‌ات پشیمان می‌شوی. روزی خواهی دانست که فرزند پروریِ رستم

بی‌دلیل نبود. به خشمی‌که از نگاه فرزندت شعله می‌کشد، چشم بدوز. رستم پسرت را زیر بال و پر گرفت و به او نه شمشیرزنی و سوارکاری و تیراندازی، که خیانت به پدر را آموخت. و چه راهی بهتر از این برای فرو نشاندن آتشِ کینخواهی رستم؟»

واژه‌های سودابه چون تیرهایی یکی پس از دیگری در تن و جان کاووس می‌نشیند. شاه درفش در مشت می‌فشارد.

سپس بزرگِ موبدان پا پیش می‌گذارد: «سرورم! همسرت را بدنام مکن و به فرزندت سیاوش هم خرده مگیر که اگر راستِ هر یک را دروغ انگاری، تا دنیا برپاست از آتش پشیمانی رهایی نخواهی یافت.»

کاووس فریاد می‌زند: «پندم مده، تنها بگو ریسمانی می‌یابی که برای رهایی از ژرفای این چاه تاریک به آن بیاوزیم یا نه؟»

- فرمان بده یکی از این دو از آتش بگذرد. اگر راستگو باشد و پاک، آتش به او گزندی نمی‌رساند. اما سوختن، سزاوارِ کسی است که در برابر فرمانروای بزرگ این سرزمین رسوا شود.

کاووس به سیاوش چشم می‌دوزد و سیاوش به سودابه.

بیا و تا دیرتر نشده همه‌ی ماجرا را بگو. بگو در شبستان چه داستان‌ها برایم ساختی و چه نقشه‌های پلیدی در انداختی. مگر تو نبودی که می‌گفتی می‌دانی چرا در هیچ کدام از دختران شبستان نمی‌نگرم. می‌گفتی: «آن‌ها در کنار من درخششی ندارند؛ ستارگانی اند در پناه ما.» می‌گفتی: «سیاوش! پیمان ببند با من همانی که سوگند می‌خورم جز تو یاری بر نگزینم. پدرت پیر است و در پایان راه.» بگو سودابه! بگو چگونه مادران این نو گُلان بی‌گناه را فریفتی و چگونه فرزندانش را در شکمش

از بیـن بردی...

سـودابه سر بـر زمیـن می‌گـذارد و خشـمش را فریـاد می‌زنـد. سـیاوش چشـم از او بـر می‌گیـرد و پـا پیـش می‌گـذارد: «زندگـی در دوزخ را بـه جـان می‌خـرم کـه بـه دشـواریِ تـن دادن بـه ایـن بدگمانـی نیسـت. بگـو آتـش برپا کنند پدر، که بهشـت مـن، آرامش جان توسـت.»





شترها یکی پس از دیگری می‌رسند و در میدانی بزرگ بار بر زمین می‌گذارند. کوهی از هیزم برپا می‌شود. سیاوش جامه‌ای سراسر سپید می‌پوشد و سوار بر اسب سیاه خویش پیش می‌آید. گوشه گوشه پیر و جوان همهمه می‌کنند. کاووس آن‌سوتر بر تختی گوهرنشان نشسته است. نگاه سیاوش اوج می‌گیرد. سودابه را بر بام می‌بیند، در جامه‌ای سرخ. زن و مرد پیش می‌دوند و راه بر سیاوش می‌بندند. زنی جوان افسار اسب را می‌کشد و خود را در برابر سیاوش به خاک می‌اندازد. چهره‌ای رنج کشیده دارد و چشمانی بی‌فروغ: «از همین راه بازگرد و از چنگ این دیوسیرتان بگریز. ما راه بر سواران کیکاووس می‌بندیم تا تو در امان نزد رستم باز گردی. برو و بیهوده خود را در آتش بدخواهیِ اهریمنی چون سودابه مسوزان. من زهر او را چشیده ام؛ آن ناپاک بود که دارویی در خوراکم ریخت و فرزندانم را در دم کشت. آنان فرزندان من بودند، نه سودابه‌ی بدکردار. تو چهره‌های بی‌گناه فرزندانم را دیدی...»

سیل اشک چهره‌ی زن را می‌پوشاند. پیری خمیده، چوبدست بالا می‌آورد: «آتش، می‌سوزاند، چه خشک و چه تر، چه پاک و چه گناهکار را. کمی‌بیشتر بیندیش و با پای خویش به پیشواز مرگ مشتاب! شاید آن موبد هم سر سپرده‌ی سودابه‌ی روسیاه باشد. پند این زن دلسوخته را بشنو و خود را از این دام برهان.»

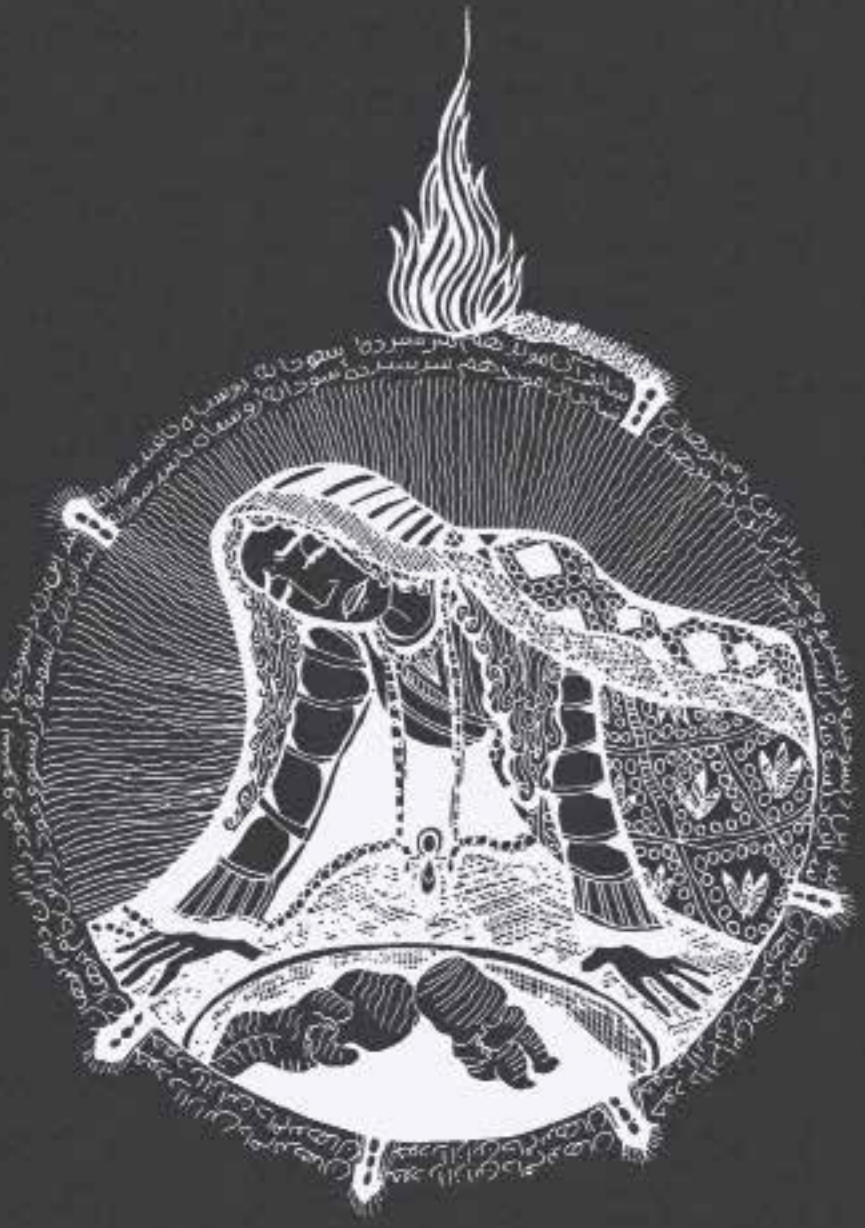

اسب سیاه پیش می‌رود. جوانی سپیدپوش دست سیاوش را می‌کشد، سر بلند می‌کند و لب بر گوشش می‌گذارد: «به دنبالت خواهم آمد. چون به آتش رسیدی، از اسب پایین بیا و من در چشم بر هم زدنی جای تو می‌نشینم. هیچ چشمی ما را نخواهد دید و هیچ کس از این راز باخبر نخواهد شد. بگذار من به‌جای تو در آتش بسوزم و تو از آن‌سوی آتشگاه بیرون بیا. هیچ کس نخواهد دانست. بگذار این‌جانِ ناچیز را فدایت کنم که اگر تو نیز در آتشِ خشم و نادانیِ کاووس بسوزی، تنها جوانه‌ی امیدِ این مردمان در دل‌شان خواهد پوسید.»

لبخندی تلخ بر لب سیاوش می‌نشیند. زمزمه می‌کند: «نه، از من مخواه راه ترسویان را برگزینم که اگر چنین کنم، هرگز جانم آرام نمی‌گیرد و بدان که اگر می‌خواستم راه فریب را در پیش گیرم، امروز نه کاووس بدگمان بود و نه سودابه خشمگین. اما پشیمان نیستم که آرامش جانم، خود بهشتی است که در دوزخ نیز در امانم می‌دارد.»

کاووس درفش بالا می‌برد و فریاد می‌زند: «مشعل‌ها را برافروزید و مردمان را کنار زنید که می‌ترسم آشوبِ درونم هر دم مرا نقشِ بر زمین کند.»

ده‌ها مشعل، هیزم‌ها را به آتش می‌کشند. باد در شعله‌ها می‌دمد. جز صدای شکستن چوب‌های خشک هیچ آوایی به گوش نمی‌رسد. سیاوش در برابر پدر سر خم می‌کند و به سوی آتش می‌تازد. پاره‌های آتش بر خاک می‌افتند. پهلوان سر بر یال سیاه اسبش می‌گذارد: «مرا ببخش که تو را با سختی‌ها و رنج‌هایم همراه می‌کنم. مرا ببخش اما در برابر پدری چنین بدگمان تنها آتش می‌تواند گواهِ بی‌گناهی من باشد.»

سیاوش سر به آسمان بلند می‌کند: «ای دادگر! می‌دانی که نه هرگز نگاهی گناه آلود بر کسی دوختم و نه زبان به دروغ

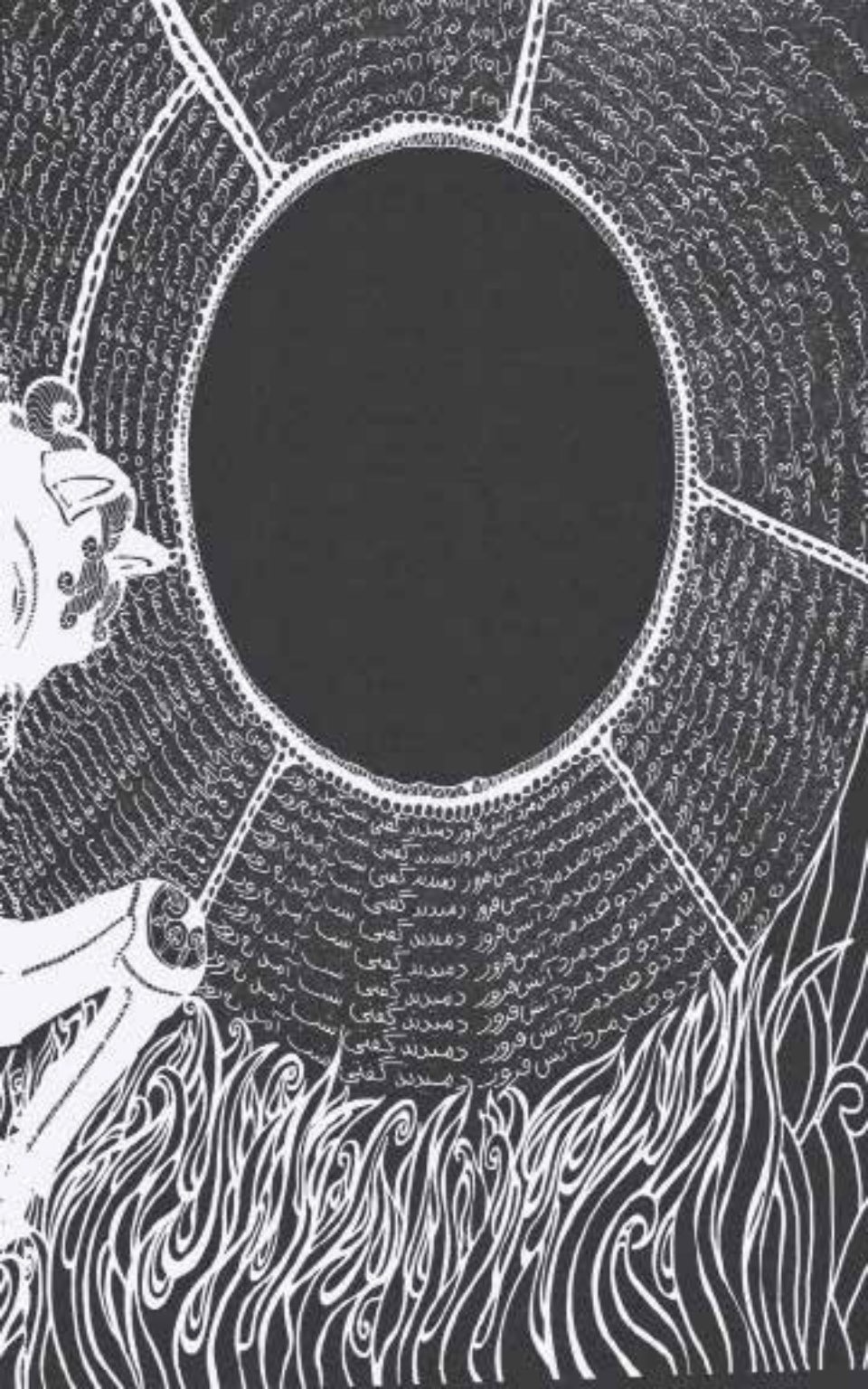



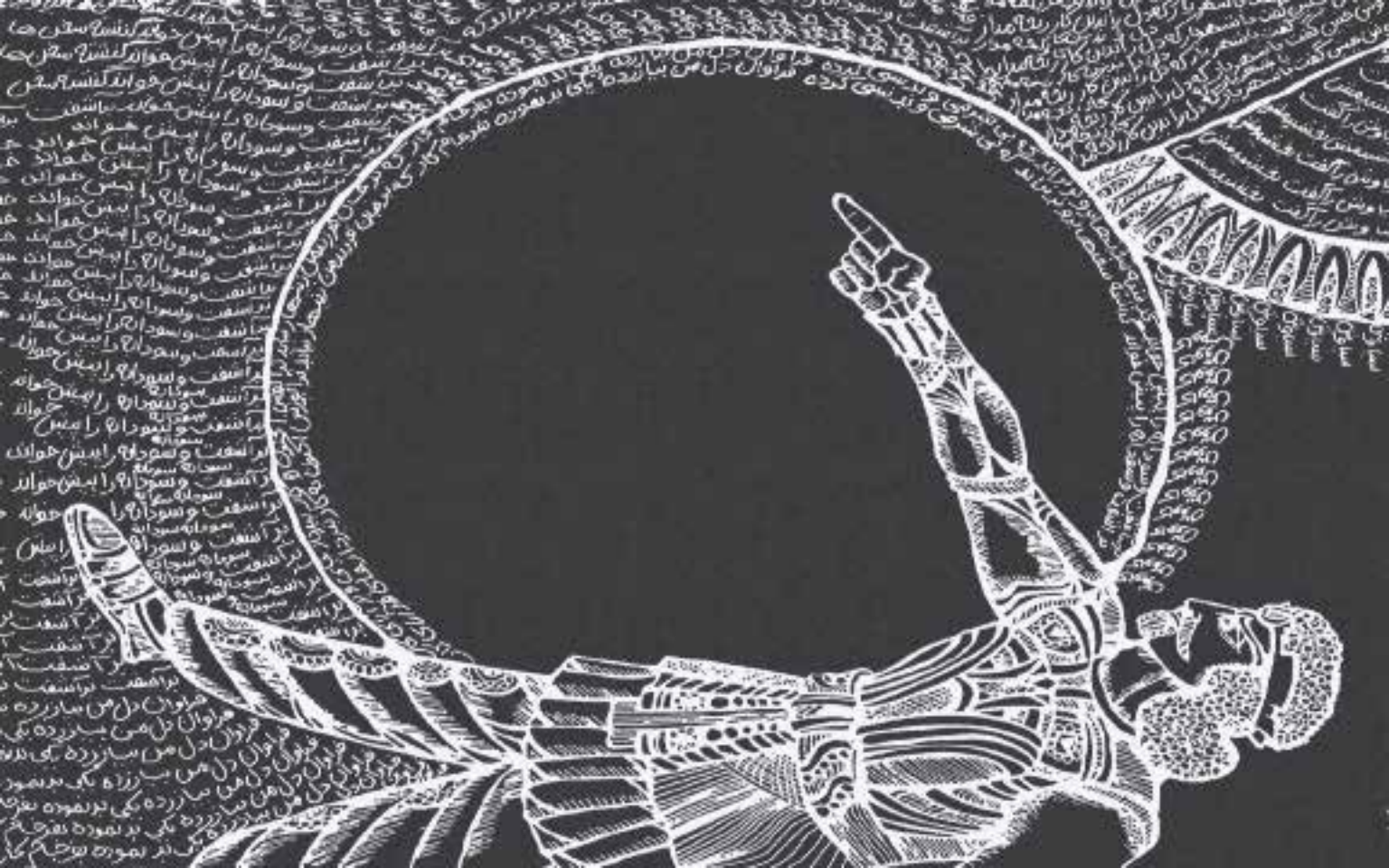



گشودم. پس ای بزرگ! مرا از آتش خشم این بدنهاد، سربلند بیرون بیاور تا بی‌پناهانی چون من بدانند که تا تو پشتیبان و نگاهدارِ جانی، از هیچ سختی و رنجی هراسی نیست و اگر راهِ تو را برگزینند، از هر آتشی- هر اندازه هولناک- در امان می مانند.»

سودابه از بام فریاد می‌زند: «بسوز ای گناهکار که سزاواری! شرم بر تو که ننگِ این آب و خاکی!»

چگونه می‌تواند زبان به دشنامِ کسی بگشاید که آن گونه از مهرش سخن می‌گفت؟ چگونه است که دلباخته‌ی دیروز، امروز مرگم را آرزو می‌کند؟ مهرِ دیروزش را باور کنم یا کینِ امروزش را؟ چگونه در چشم هایم می‌نگرد و از خویش شرم نمی‌کند؟ چون روز برایم روشن است که سرانجام در آتشی که خود برافروخته است، خواهد سوخت؛ دستش آلوده به خون بی‌گناهان است و دلش مردابِ هوسی ناپاک...

آتش هر لحظه بیش‌تر شعله می‌کشد. سیاوش چشم می‌بندد و می‌تازد. گرما راهِ تنفس را می‌بندد و شعله‌ها راهِ پیش رو را. نام یزدان را فریاد می‌زند و نمی‌ایستد که ایستادن، سوختن است و یک‌سره خاکستر شدن. اسب نفس نفس می‌زند. سیاوش می‌خروشد: «پیش برو. خود را به آتش بزن و مترس. بگذار مردمان با تماشای پیروزی ما، پیروزی راستکاری را جشن گیرند.»

آسمان یک سره آتش است و زمین آتش. سیاوش با آتش یکی شده است که نه در راست و چپ و نه پشت سر و روبه‌رو جز شعله‌های سر به فلک کشیده هیچ نمی‌یابد. اسب سیاه هم چنان می‌تازد و آتش را می‌شکافد. چشم‌هایش دو گدازه‌ی سرخند و دهانش پر از دود. در برابرش رنگ‌های سرخ و زرد و سیاه در هم می‌پیچند.


سودابه سودابه سودابه
سودابه سودابه سودابه

نکند در این آتشِ بی‌پایان راه گم کرده ام؟ نکند در جادوی آن زشتکار گرفتار شده‌ام و آن پیر راست می‌گفت که موبد هم سر سپرده‌ی سودابه است... خاموش شوید ای شعله‌های خشمگین؛ راه بر من بگشایید و زودتر به بی‌گناهی‌ام گواهی دهید. نگذارید اهریمن شما را نیز به بازی گیرد و بدانید که من در این آزمون تنها نیستم و شما که می‌خواهید مرا بیازمایید، خود گرفتارِ آزمونی دشوارترید. پس اگر مرا بسوزانید خواهم دانست که نقش خویش را از یاد برده اید و خود را به اهریمن فریبکار و وسوسه‌هایش سپرده اید.

سیاوش می‌تازد. رنگ‌های سرخ و زرد، نوری سبز را چون نگین زمرد در میان می‌گیرند. نور سبز بیش‌تر رنگ می‌گیرد. سیاوش می‌اندیشد که به جهانی دیگر پا گذاشته و آن نور نشانی از بهشت دارد. آوای شعله‌ها فرو می‌نشینند و هیاهویی تازه اوج می‌گیرد. پهلوان نمی‌تواند آن‌چه را که با چشم می‌بیند، باور کند. فریاد می‌زند: «همراه من! پیروز شدیم. شاد باش که آتش به بی‌گناهی ما گواهی داد.»

اسب سیاهِ از نفس افتاده بر خاک می‌افتد. کاووس با لبی‌خندان و چشمی‌نگران پیش می‌آید، سیاوش را بلند می‌کند و در آغوش می‌کشد: «سربلندم کردی فرزند و آبرویم را خریدی. باید می‌دانستم این دست‌ها، که خون من در رگ‌های‌شان جاری است، به من خیانت نمی‌کنند. شرم بر من که تو را در آتش افکندم و در برابر چشم خویش به شعله‌هایی چنین سرکش سپردم. مرا ببخش که اگر پاکدلی چون تو از گناهم نگذرد، نه در زمین و نه آسمان روی آسایش نخواهم دید.»

پهلوانان و بزرگان یک یک پیش می‌آیند؛ یکی بر چهره‌ی سیاوش گلاب می‌پاشد و یکی زیر پایش زر می‌ریزد. یکی اسپند دود می‌کند و یکی عود می‌سوزاند:

PersianPDF.com

- بریده باد زبانی که سخن از ناراستی تو گفت و شرم بر دلی که شعله‌های هوس از آن زبانه کشید و آتش در این خانه‌انداخت.

- امروز را از یاد نمی‌بریم که نورِ این شعله‌ها بر دل‌های تاریک‌مان روزنه‌ای تازه گشود.

مردان آب بر آتش می‌پاشند. ناگاه آوای شیون و زاری از بام بر می‌خیزد. سودابه می‌نالد و روی می‌خراشد: «او افسونگری است هزار چهره. فریبش را مخورید.»

کاووس فریاد می‌زند: «افسونگر تویی که می‌خواستی پدر را بر پسر بدگمان کنی و چون گیاهی هرز ریشه‌ی این درخت کهن را بخشکانی.»

به فرمان شاه ایران، سودابه را از پلکان پایین می‌کشند و در برابرش بر خاک می‌اندازند. کاووس چهره در هم می‌کشد: «سال‌ها به تو مهر ورزیدم و هر چه داشتم به پایت ریختم. چون تاجی گوهر نشان بر سرم می‌درخشیدی و آسمان و زمین به شکوهت رشک می‌بردند. چه شد که چون ماری خوش نقش و نگار، زهر در جانم ریختی و داغِ ننگ بر پیشانی‌ام نشاندی.»

سودابه بوسه بر پای کاووس می‌زند: «تو هم این دروغ را باور می‌کنی؟»

کاووس روی بر می‌گرداند: «بر دارش کنید که می‌ترسم باز با گفتار جادویم کند.»

سیاوش پیش می‌دود و دست پُر مهرش را بر شانه‌ی پدر می‌گذارد: «تو بزرگواری! از گناهش در گذر و بخشش‌ات را از او دریغ مکن. شاید پند گیرد و از کردارش پشیمان شود. بزرگی‌ات را بر او و مردمان آشکار کن که گذشت شیوه‌ی برگزیدگان است.»

دو خورشید در چشم‌های کاووس می‌درخشند. به سودابه می‌نگرد: «به پایش بیفت و بخشش بخواه که مرگ و زندگی‌ات در دست‌های اوست و من از این پس جز برآوردن خواست سیاوش آرزویی در دل ندارم.»



سیاوش بر دری بسته می‌کوبد. هوا گرگ و میش است و مه آلود. در باز می‌شود. سیاوش در برابرش باغی پُر گل می‌بیند. گل‌های سرخ و سفید و بنفش از گوشه گوشه‌ی باغ سر بر آورده‌اند. سیاوش پیش می‌رود، گل‌ها را یک یک می‌بوید و شادمانی چون چشمه‌ای از دلش می‌جوشد. آن‌سوتر غنچه‌ای آرام می‌شکفد و گل سرخی زیبا می‌شود. بوی خوش گل چون ریسمانی ناپیدا به دست‌های سیاوش می‌پیچد و او را به سوی خود می‌کشد. سیاوش سر پیش می‌برد. می‌خواهد گل را ببوید که ناگهان شاخه‌ها بلند می‌شوند، در هم می‌تنند و دست‌هایش را به هم گره می‌زنند. از دور ماری سیاه بر خاک می‌لغزد و به سوی سیاوش می‌آید، می‌کوشد شاخه‌ها را از ساقه جدا کند اما دست‌هایش ناتوانند. مار، دور پای سیاوش می‌پیچید و بالا می‌آید و به سر شانه‌هایش می‌رسد.

فریادی کاخ را می‌لرزاند...

سیاوش چشم باز می‌کند. کاووس شانه‌هایش را تکان می‌دهد: «چه می‌دیدی؟ در خواب می‌لرزیدی و فریاد می‌زدی.»

سیاوش از تخت پایین می‌جهد و به چهره‌ی رنگ پریده‌اش در آیینه خیره می‌شود. با خود زمزمه می‌کند: «از افسونِ او در امان نمی‌مانم. فرداست که آن مار فتنه گر دامی‌دیگر برایم

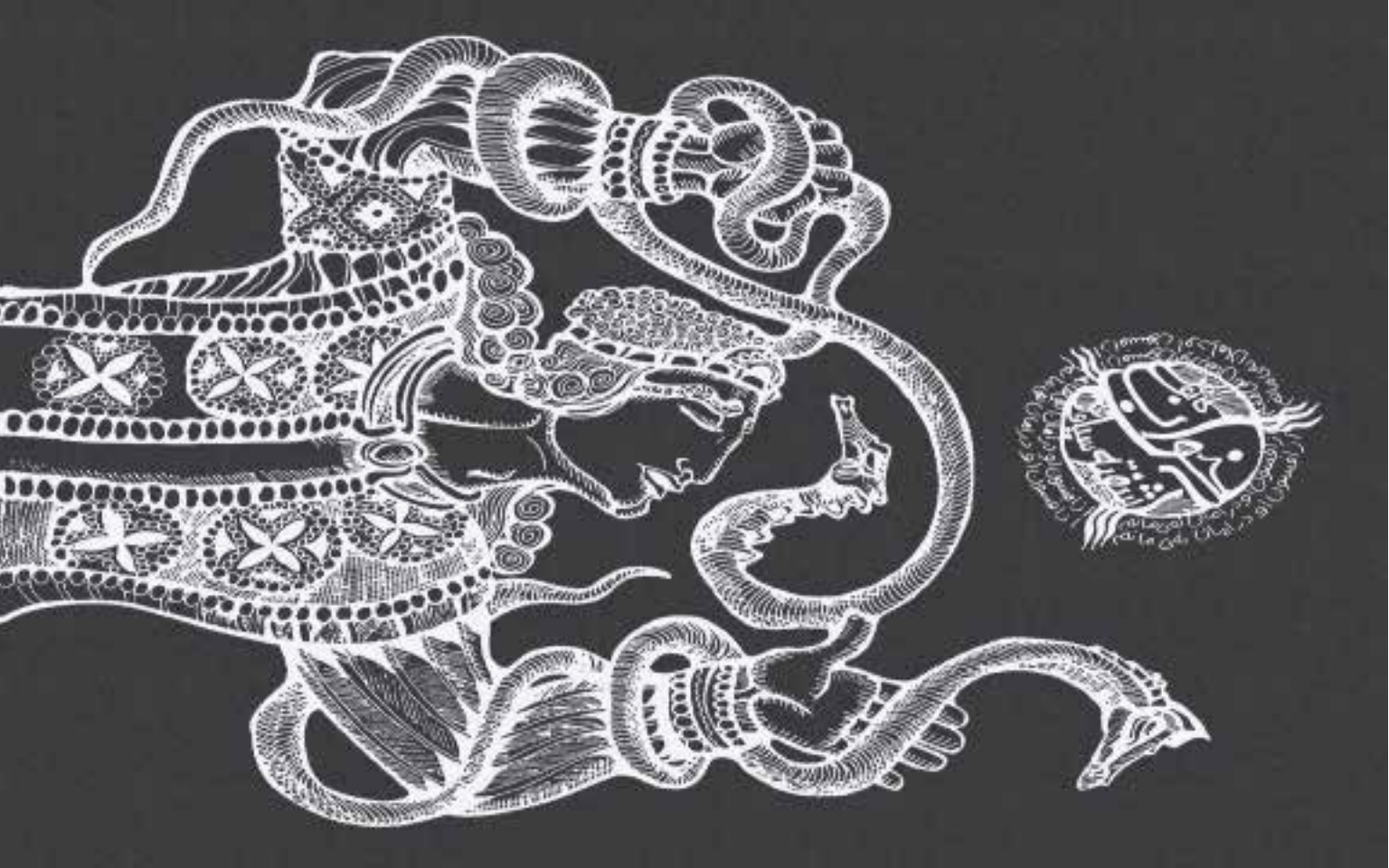

بگسترد.»

کاووس در آیینه به چهره‌ی فرزند می‌نگرد: «پیداست خوابی‌پریشان دیده‌ای. هرچند که بیداریِ من نیز خوش‌تر از خواب‌های تو نبود. خبرچینان خبر آوردند که افراسیاب دیگر بار با صدهزار سپاهی به سوی ایران می‌تازد. به یک یک نام آوران ایران اندیشیدم؛ اما هیچ یک را در خورِ نام سپهبد ایران ندیدم. اکنون می‌روم تا خود سپاهی برازنده‌ی ایران زمین بیارایم و تاج و تختم را به تو می‌سپارم که جانشینی برگزیده ای.»

در کاخ بمانم؟ بی‌تو؟ در هزارتویی مرگبار که کمینگاه مارهای گزنده است؟ تو در کنارم بودی و سودابه آن‌چنان دامی‌برایم گسترد؛ اکنون که در آتش خشم و کین می‌سوزد، چه نقشه‌های شومی‌برایم خواهد کشید؟ نه، جنگ با هزاران سپاهی از نفس کشیدن در این کاخ سهل‌تر است که آن جا می‌توانم شمشیر در دست گیرم و نبردی مردانه آغاز کنم؛ اما این‌جا و در برابرِ سودابه افسونگر از هیچ جنگ‌افزاری کاری نمی‌آید. او چون عنکبوتی‌به دامم می‌اندازد و تارهای وسوسه‌اش را بر دست و پایم می‌تنَد و بر هر روزنه‌ی امیدی که بیابم، پرده‌ای سیاه می‌کشد.

سیاوش پرده‌های سیاه را کنار می‌زند. آفتاب چون آبشاری از نور جاری می‌شود و سرانگشتانِ پُر مهرش را بر گیسوان سیاوش می‌کشد. پهلوان به روی خورشید لبخند می‌زند و دلگرم از اندیشه‌ای نو سر بلند می‌کند: «چگونه در میان بزرگان ایران نامی‌را نمی‌یابی، آن هم زمانی که تهمتنی چون رستم در این سرزمین نفس می‌کشد؟»

کاووس به سوی در می‌رود: «دیگر از او هیچ چشمداشتی ندارم که اگر من نیز جای او بودم در سپاه کاووس، که زندگی را از پسرم دریغ کرد، نمی‌جنگیدم.»

- تو هنوز رستم را نشناخته‌ای. او همان روز که مرا به فرزندی پذیرفت، غبار کینِ تو را از دل پاک کرد.

کاووس در را می‌گشاید: «اگر رستم نیز بخواهد، من نمی‌توانم بزرگواری‌اش را بپذیرم که از روی او بیش‌تر شرمسار می‌شوم و از خوبی‌اش، دلگیرتر. اگر او چنین بخششی بر من کند، آتش گناه آن‌چنان از سینه‌ام شعله می‌کشد که این تاج و تخت را یک سره می‌سوزاند.»

کاووس می‌خواهد واپسین درِ امید را به روی فرزند ببندد که سیاوش پیش می‌رود و دست پدر را می‌کشد: «نه، تو نباید به جنگ تورانیان بروی. بدخواهان تا کنون دو بار تو را به بند کشیده‌اند و اینک فرزندت بندی دیگر بر دست پدر را تاب نمی‌آورد. افراسیاب و لشکرش را به من بسپار و ببین چگونه آنان را به زانو در می‌آورم.»

کاووس درنگ می‌کند و چشم در چشم فرزند می‌دوزد: «پرورده‌ی رستم از شمارِ دشمنان باکی ندارد که عقابی‌تیزپر است و شیری تیز چنگ. پس تهمتن را نیز از زابلستان نزد سپاه بخوان که می‌دانم همراهی‌اش برایت دلگرمی‌بزرگی خواهد بود.»

- اندوه را از چشم بران و به فردایی روشن بیندیش. من هم سوگند می‌خورم که حتی اگر خونم در این راه بر خاک ریزد، از آن، گیاه مهر و دوستی برویانم و چشمه‌ی یک رنگی بجوشانم. که اگر ما خود دانه‌ی دشمنی و خودخواهی در خاک نپاشیده بودیم و رود زلالش را با بددلی‌های‌مان گل آلود نکرده بودیم، امروز دشمن به خود اجازه نمی‌داد که چنین گستاخ به سرزمین‌مان بتازد و در پیِ آن نبود که از این آبِ گل آلود، ماهیان بزرگ تری به چنگ آورد.»

سیاوش

کاووس گره از انگشتان سیاوش باز می‌کند و کلیدی گوهر نشان را در دستش می‌گذارد: «هرچه می‌خواهی، از گنجینه‌ام بردار. زر و گوهر و همه‌ی اندوخته هایم را به پای تو و مردان جنگی‌ات می‌ریزم.»



رخش می‌تازد و سوار بی‌تابِ خویش را به سیاوش نزدیک‌تر می‌کند. سیاوش بر اسب آبنوس خویش می‌جهد که نمی‌تواند بیش از این چشم به راه بماند. اسب‌ها راه را کوتاه می‌کنند و در برابر هم بر دوپا می‌ایستند و شیهه‌ای بلند می‌کشند. سیاوش می‌دود و چون کودکی خود را به پای پدر می‌اندازد: «انگار سال‌ها از تو دور بوده‌ام. نمی‌دانی بی‌تو چه روزهای سختی را از سر گذراندم. نزدیک بود آرزوی چنین روزی را برای همیشه به گور برم.»

رستم چشم می‌بندد و به یاد می‌آورد: «در دشت‌ها می‌تاختیم؛ تیر می‌انداختیم و پیِ شکار می‌گشتیم. تو از من سوارکاری و چوگان می‌آموختی و من در کنارت راه و رسم فرزند پروری را فرا می‌گرفتم. در کنارت گاه اندوه سینه‌سوز سهراب را از یاد می‌بردم انگار سهراب خود تو را به سویم فرستاده بود تا شیرینی مهر فرزند را در کامم ریزد.»

- و تو هرگز مهرت را از من دریغ نکردی، اگر چه می‌دانستی فرزند همان سنگدلم که سهراب را از تو گرفت و همه‌ی آرزوهای بزرگی را که برایش داشتی، در دلت زنده به گور کرد.

- پدرت نادان بود و کینه‌توز اما تو بی‌گناه بودی. راه و رسم پهلوانی را نباید از یاد می‌برد. هیچ جوانمردی گناهِ پدر را



بـر پیشـانی فرزنـد نمی‌نویسـد.

سـیاوش، رسـتم را بـه تماشـای سـپاه می‌بـرد. سـپاهیان نیـزه بـر زمیـن می‌گذارنـد و در برابـر دو پهلـوان زانـو می‌زننـد: «درود بـر سـیاوش و پیـروز بـاد تهمـتن نامـدار ایـران، رسـتم.»

رسـتم لبخنـد می‌زنـد و در گـوش سـیاوش زمزمـه می‌کنـد: «شـادم کـه نـام و یـادم هنـوز از دل ایـن خـاک پـاک نشـده.»

سـیاوش بوسـه بر شـانه‌ی رسـتم می‌زند: «نام تو تا این سرزمین برجاسـت، زنـده خواهد مانـد و فرزندان مـا از دلاوری‌های تو برای فرزنـدان خویش داسـتان‌ها خواهند گفت.»

سرداری پیـش می‌آیـد و پرچـم جنـگ را بـه دسـت سـیاوش می‌دهـد: «سـپهدار! اینـک دوازده هـزار مـردِ جنگـی گـوش بـه فرمـان تـو اَنـد.»

سـیاوش پرچم را به رسـتم می‌سـپارد: «ای بزرگ! سـخن بگو که همـه فرمانبرداریـم و سردارانـم همـه چـون مـن چشـم بـه لب‌های تـو دوخته‌اند.»

رسـتم پرچـم جنـگ را به چپ و راسـت می‌گرداند: «اینک شـما سـپاهیان پـای در راهـی می‌گذاریـد کـه چـون هـر نـبرد دیگـری به هنگامـه‌ای سراسر خـون و آتـش و مـرگ می‌انجامـد. هـر که جانش را بیش‌تـر از آزادگـی و آزادی مردمـان سرزمینـش دوسـت دارد، می‌توانـد از همیـن جـا بـاز گـردد و آسـوده باشـد کـه نـه هیچ‌کس او را سرزنـش می‌کنـد و نـه از خواسـتش بـاز مـی‌دارد.»

رسـتم چشـم به سـپاهیان مـی‌دوزد. هیچ‌کس جنبشـی نمی‌کند: «امـا اگـر در ایـن راه پـر پیـچ و خـم پـا گذاشـتید، بایـد بدانیـد کـه از ایـن پـس جـز بیـرون رانـدن دشـمن از خـاک سرزمیـن تـان هدفـی نداریـد و سـوگند خوریـد کـه تا به هـدف نرسـید، دمی‌آرام ننشـینید.»

سپاهیان یک یک دست بالا می‌برند و سوگند یاد می‌کنند.

می‌تازیم و می‌تازیم. هرگز این همه شاد نبوده‌ام. سرانجام چون مرغی از قفسی که کاووس برایم ساخته بود، آزاد شدم و از چنگ سودابه که چون کلاغی شوم بر سرم سایه انداخته بود، گریختم. شادم ولی در تب و تاب. همیشه می‌دانستم شمشیر و جنگ و خونریزی با سرشت من بیگانه است؛ که هر فرزندی- چه از خاک ایران و چه توران- به خاک و خون کشیده شود، مادری داغدار می‌شود و خواهری و همسری جامه‌ی سیاه اندوه می‌پوشد. از این مرگ و نیستی و از این درد و داغ، چه سود؟ که اگر فرشته‌ی مرگ بر شانه هامان نشیند، نه زر و تاج و تخت به دادمان می‌رسد و نه نام و نشان.

توس نزدیک می‌آید: «خبر رسیده است که سپاه توران تا بلخ پیش آمده اند.»

پرچم‌های رنگارنگ تورانیان از دور می‌درخشند. رستم هم‌چنان می‌تازد و سپاهیان به دنبالش. پهلوان شمشیر می‌کشد و پارچه‌ای سپید را در هوا تکان می‌دهد: «یک دست دشمنان را به خاک و خون می‌کشد و یک دست کفن می‌کند.»

در شیپورها می‌دمند و بر طبل جنگ می‌کوبند. دو سپاه به سوی هم می‌تازند و در هم فرو می‌روند. شمشیرها بر هم می‌سایند و اسب‌ها بر خاک می‌افتند. رستم می‌خروشد و سپاه دشمن را می‌شکافد. تورانیان نعره می‌کشند و سراسیمه می‌گریزند. سردارشان فریاد می‌زند: «ننگ بر شما! اگر دشمن نیز نتواند، خود سر از بدن تان جدا می‌کنم که نام جنگجوی تورانی را لگدمال کردید.»

تورانیان از میانه‌ی راه باز می‌گردند و نیزه بلند می‌کنند. می‌خواهند بر دشمن بتازند که تیر جنگجویان ایران از هر سو

می‌بارد و آنان را چون برگ‌های پاییزی بر زمین می‌ریزد.

میدان یک سره دشت خون است و دریای آتش. اسب‌های بی‌سوار، زخمی و خسته شیهه می‌کشند و گرد خویش می‌چرخند که از هیچ سو راه گریزی نیست. خورشید سر می‌زند و دیگر بار پارچه‌ای سرخ بر دشت می‌کشد. تورانیان که به یاری دیگر سپاهیان آمده‌اند نیز توان نبرد با جنگجویان ایران را در خود نمی‌بینند. رستم می‌غرد: «به کجا می‌گریزید؟ به که پناه می‌برید؟ فرمانروای تان که اگر ترسوتر نبود، در گوشه‌ی کاخش پناه نمی‌گرفت و سینه‌ی شما ناتوانان را سپر زیاد خواهی‌های خویش نمی‌کرد...»

سیاوش پیش می‌آید. زخم شمشیر بر چهره دارد: «پیروز شدیم، پهلوان! دشمان گریختند.»

رستم، سیاوش را در آغوش می‌کشد: «هر یک، ده مرد را از پا درآوردیم و این همه از یاریِ کردگار توانا بود و من چنین توانی، نه در خویش و نه در هیچ یک از جنگجویان ایران نمی‌دیدم.»

سیاوش پیشانی بر خاک می‌گذارد: «یزدان پاک را سپاس که نگذاشت دشمنان، بلخ را به تاراج برند. و سوگند به بزرگی‌اش که تا همه‌ی شهرهای ایران را از آن دژخیم پس نگیرم، آرام نمی‌نشینم.»

رستم دست سیاوش را می‌گیرد و از زمین بلندش می‌کند: «اما پیش از آن باید نامه‌ای برای کاووس بنویسی. بنویس اگر فرمان دهد شبانه از جیحون می‌گذریم، یک نفس می‌تازیم و افراسیاب را در کاخش به دام می‌اندازیم.»

- فرمان کاووس هرچه باشد، راهی جز نبرد پیش رویم نمی بینم.

رستم زره از تن در می‌آورد. تنش چاک چاک است و

زخم‌هایش هنوز تازه‌اند: «نامه بنویس فرزند؛ که جز این هر راه دیگری برگزینی، پدرت خواهد گفت به بیراهه رفته‌ای و از فرمانش سرپیچی کرده‌ای. نامه بنویس و از یاد مبر که من از سال‌ها پیش کاووس را می‌شناسم.»



جنگجویان آتش برافروخته‌اند. یک سو آهویی را بریان می‌کنند و یک سو می‌نوازند و می‌خوانند. شعله‌ها در نگاه سیاوش پیچ و تاب می‌خورند. سرداری در برابرش زانو می‌زند: «ای بزرگ! برایت خیمه گاهی شایسته‌ی سپهدار ایران برپا کردیم. بیا و از نزدیک ببین.»

سیاوش از کنار آتش بر می‌خیزد و به سوی خیمه گاه می‌رود.

چند روز پیش در همین میدان، تنها فریادِ جنگ بود و چشم اندازی جز ویرانی و تباهی در برابرمان نمی‌دیدیم. اسب‌های‌مان در رودِ خون می‌تاختند و دست‌های‌مان تیری دیگری در کمان می‌گذاشتند. امشب اما دیگر نه از مردگان نشانی است و نه از نعره‌های هراس.

نه دشنه‌ای در دستی می‌بینم و نه تیری در آسمان. از هر سو نغمه‌ی آزادی به گوش می‌رسد و هلهله‌ی پیروزی. کاش افراسیاب از کرده‌اش پشیمان می‌شد و راهِ خود را بر می‌گزید. پرچم کشور گشایی را به آتش می‌کشید و هرز کینخواهی را ریشه کن می‌کرد. آخر تا کی می‌خواهد اژدهای ویرانگر جنگ را زنده نگه‌دارد و تشنگیِ خاک را با خون پاک جوانان فرو بنشاند؟



خیمه بزرگ‌تر از آنی است که سیاوش می‌پندارد. بر سرش مجسمه‌ی عقابی‌زرین، بال گشوده است و فریادی بی‌صدا می‌کشد. رستم دوان دوان پیش می‌آید و نامه‌ای را در دست سیاوش می‌گذارد: «بخوان و پاسخِ کاووس را بشنو. کاش سپاهیان چنین شتاب زده خیمه‌ات را برپا نمی‌کردند.»

سیاوش بی‌درنگ نامه را می‌گشاید. چشم‌هایش از پیِ واژه‌ها می‌دوند. پس با پرسشی در چشم به رستم می‌نگرد: «کاووس خواسته در بلخ بمانیم و اگر افراسیاب دیگر بار آهنگِ جنگ کرد، سپاهش را در هم کوبیم.»

رستم می‌خندد بلند: «بیهوده می‌اندیشیدم پدرت را نیک می‌شناسم اما این گونه که پیداست رستم نیز کاووس را نمی‌شناسد.»

دورتر ابری از غبار، راه می‌پوشاند. سواری تند می‌تازد و در برابر سیاوش از اسب پایین می‌جهد: «گرسیوز برادر افراسیاب در راه است با پیامی از سوی شاه توران که می‌خواهد خود با سپهدار ایران در میان گذارد.»

رستم سر تکان می‌دهد. گرسیوز نزدیک می‌شود. پشت سرش چند شتر زانو بر خاک می‌زنند و مردان بارهای‌شان را بر زمین می‌گذارند. گرسیوز در برابر سیاوش سر خم می‌کند: «نه پیام جنگ داریم و نه در پیِ نیرنگیم. افراسیاب این هدایا را برایت فرستاد به این امید که به نبرد پایان دهی و دست دوستی‌اش را بفشاری.»

سیاوش درِ خیمه‌گاه را به روی گرسیوز می‌گشاید: «دوستیِ دو سرزمین آرزوی من نیز هست که هرگز نه در اندیشه‌ی کشورگشایی بوده‌ام و نه به دنبال دست درازی به خاک و ناموس دیگران...»

رستم روی درهم می‌کشد و نمی‌گذارد سیاوش سخنش را دنبال کند: «اما امروز، روز جشن پیروزی و پایکوبی‌سپاه ایران است. بگذار به پیغام افراسیاب بیش‌تر بیندیشیم و دیرتر پاسخت گوییم.»

پیشکاران با آب و گلاب از راه می‌رسند و گرسیوز خستگی راه از چهره می‌شوید. به فرمان سیاوش برای میهمان سفره می‌گسترند و جامش را پُر می‌کنند. رستم، سیاوش را کنار می‌کشد: «این قدر ساده دل مباش، با دشمنت چون دوست رفتار مکن و دروغش را راست مپندار، به دشمن همیشه بدگمان باش تا افسوس نخوری و از کرده‌ات پشیمان نشوی. شاید گرسیوز نقشه‌ی شومی‌در سر داشته باشد... شاید بخواهد شمشیر بر زمین بگذاریم و نگهبانان را فرا خوانیم تا شبانه شبیخون زند...»

- تو آزموده تری. راه را تو نشانم بده!

- باید نخست از افراسیاب بخواهیم برای استوار کردن پیمانش، صد تن از نزدیکان و بستگانش را نزد ما بفرستد تا امیدوار شویم که از ترس جان آن‌ها، به خاک کشورمان لشکر کشی نخواهد کرد. پیش از آن نیز باید از پیری سخنور و فرزانه بخواهیم نزد کاووس رود و او را از پیغام و پاسخ ما آگاه کند.

سیاوش زمزمه می‌کند: «و باید پیش از بازگشت گرسیوز، از پاسخ افراسیاب با خبر شویم و زودتر شهرهای بخارا و سمرقند را هم که هنوز در چنگ افراسیاب است، باز پس گیریم.»

***

گرسیوز، پاسخ سیاوش را که می‌شنود، بی‌درنگ سواری تیزرو را به سوی کاخ افراسیاب می‌فرستد. رستم اما هنوز در اندیشه‌ی کاووس است: «زودتر خردمندی را نزد پدر بفرست که

می‌ترسم از پاسخت به خشم آید.»

سیاوش شانه‌های پهلوان را می‌فشارد: «خردمندتر از تو در جهان کسی را نمی‌شناسم.»

- نامه‌ای بنویس و همه‌ی آنچه را که بین ما و گرسیوز گذشت، برایش بازگو. خود نامه را به دستش خواهم داد.

اگر افراسیاب خواسته‌ام را بپذیرد و کاووس خشمگین شود، چه؟ اگر پدر، به خواهش رستم، به این آشتی تن دهد و افراسیاب از پیغامم به خشم آید و دوباره آهنگ جنگ کند، چه باید کرد؟ چاره چیست که از هر سو شعله‌ای بر خاسته و در هر راه، دامی‌برایم گسترده است... گویی باید هر روز از آزمون آتشی بگذرم و بر لبه‌ی تیغی راه روم که هر دو سویش پرتگاهی است پُر از درندگان گرسنه و خونریز. گویی در آغاز راهی بی‌بازگشت ایستاده‌ام و تا تیر دورویی در کمان نگذارم و خنجرِ بدبینی بر کمر نبندم، نمی‌توانم از بارانِ تیرهای پلیدی و بدخواهی در امان مانم.

پیکی در جامه‌ی تورانیان نفس زنان از راه می‌رسد: «بستگان افراسیاب در راهند. شهرهای بخارا و سغد و سمرقند و چاچ هم به ایران باز می‌گردند.»

سیاوش، تهمتن را در آغوش می‌کشد: «سرانجام ایران را از بند دشمن رهاندیم. با این خبرِ خوش نزد شاه ایران برو.»

رستم بوسه بر پیشانیِ سیاوش می‌زند و به او آن‌چنان تلخ می‌نگرد که انگار بدرودش را بازگشتی در پی نخواهد بود.

و پاسخی که از سوی کاووس می‌رسد نیز پیامی‌جز این ندارد: «چه می‌کنی پسرک نادان؟ بی‌خبری تاکی و ساده دلی تا چند؟ تا کی می‌خواهی خود را بازیچه‌ی دست فریبکاری چون رستم کنی و نیرنگ بازی چون افراسیاب را دوست شمری؟

خون جنگجویان‌مان هنوز تازه است و ویرانه‌های سرزمین‌مان هنوز پابرجا. چگونه توانستی با شاهِ خونریزی چون افراسیاب، پیمان دوستی ببندی و دشنام و نفرینِ ابدیِ مادران داغدار و کودکان بی‌پدر را به‌جان بخری؟ سپاهی را به یاری‌ات می‌فرستم به سرداریِ توس که شیردلی کینه جوست؛ نه چون رستم سازشگری بزدل در جامه‌ی پلنگ. پس آماده‌ی نبردی دیگر باش و فرستادگان افراسیاب را نزد من بفرست که تو هنوز شیوه‌ی پاسخ به دشمنان را نیاموخته ای.»



کاووس دیگر بار زهرش را به‌جان رستم ریخت. او گُلی برایش هدیه برد و کاووس تنها تیغش را دید و زیبایی و بوی خوشش را به هیچ گرفت. و امروز اگر او رستم را از خود می‌راند و سر سپرده‌ی افراسیاب می‌خواند، برای کینخواهی مادران دلسوخته نیست؛ کاووس می‌خواهد پاسخِ آن تیغ را با شمشیر دهد.

تو ای یزدان من! مرا از این دام برهان که در هر راهی پا می‌گذارم، از خاکش به‌جای گیاه شمشیر می‌روید و در تاریکیِ شب‌هایش به‌جای ستارگان راهنما، چشمان گرگ‌هایی گرسنه می‌درخشند.

نه، نمی‌توانم فرستادگان توران را نزد کاووس بفرستم که بی‌درنگ خون همه را بر زمین می‌ریزد و آتش خانمان‌سوز نبردی دیگر را بر می‌افروزد. بر سپاه توران هم نمی‌توانم بتازم که پهلوان مرگ را به‌جان می‌خرد اما پیمان نمی‌شکند. و اما اگر سپاه را به توس درنده‌خو بسپارم و نزد کاووس برگردم نیز از مرداب مکر سودابه‌جان به در نخواهم برد.

صدای پا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. سیاوش به در خیمه چشم می‌دوزد و پرده‌ای آرام کنار می‌رود. سردارانش، زنگه‌ی شاوران و بهرام، در برابرش سر خم می‌کنند. بهرام شمشیر از کمر باز می‌کند و بر زمین می‌گذارد: «هرچه فرمان دهی،


هر چه فرمان دهی همان خواهم کرد
کاووس دیگر بار زهرش را بجان رستم رفت
او گلی برایش هدیه برد و کاووس تیغ تیزش را
دید و زیبایی و بوی خوشش را به هیچ گرفت
و امروز اگر او رستم را از خود می راند و سرسبزه
افراسیاب می خواند، برای کینخواهی مادران
دلسوخته نیست، کاووس می خواهد با همین
آن تیغ را با شمشیر دهد نوای یزدان من
نوای یزدان من مرا از این دام برهان
که در هر راهی پا می گذارم، از خاکش به
جای گیاه شمشیر می روید و در تاریکی
شب هایش به جای ستارگان راهنما
چشمان گرگ هایی گرسنه می درخشد
نه نمی توانم فرستادگان توران را نزد کاووس
بفرستم که بی درنگ خون همه را بر زمین
می ریزد و آتش خانمان سوز نبردی دیگر را
برمی افروزد بر سپاه توران هم نمی توانم
بتازم که پهلوان مرگ را به جان می خرد
اما پیمان نمی شکند و اما اگر سپاه را به توس
درنده خو بسپارم و نزد کاووس برگردم نیز از مردان
مگر سودا به جان به در نخواهم برد

هـمان خواهـم کـرد کـه حلقه‌ی بندگـیِ تو را بـه گـوش آویخته‌ام و از شـاه و زیردسـتانش باکـی نـدارم.»

سـیاوش دسـت بهـرام را می‌فشـارد: «کاووس می‌خواهـد پیـمان بشـکنم و جنگـی نـو آغـاز کنـم. امـا همـه می‌دانید کـه این افراسـیاب بـود کـه پیـمان دوسـتی بسـت و در آییـن مـن، پیـمان شـکنی گناهی‌اسـت نابخشـودنی و دشـمنی کـه راهِ سـازش را برگزینـد، سـزاوار گذشـت اسـت و نیـک رفتـاری.»

خـون بـه چهـره‌ی زنگـه مـی‌دود: «بـاور نمی‌کنـم. کیـکاووس بـه فرزنـدش پیـمان شـکنی نمی‌آمـوزد و او نیـز از پدرانـش چنیـن نیاموختـه اسـت. بی‌گـمان ایـن آتـش را نیز سـودابه‌ی افسـونگر به پـا کـرده... کاش گذاشـته بـودی کاووس شیشـه‌ی عمـرش را بشـکند کـه تـا این‌جادوگـر پلیـد زنـده اسـت، روی آسـایش نخواهـی دید.»

سـیاوش صندوقـی آهنیـن را پیـش می‌کشـد و مُهـر از درش می‌گشـاید: «افراسـیاب ایـن همـه زر و گهـر را بـه امیـد آشـتیِ دو سرزمیـن بـه شـاه ایـران هدیـه کـرد. امـا اکنون بایـد یکی از شـما تا دیـر نشـده پیشـکشِ او را بـه همـراه فرسـتادگانش بـه تـوران بـاز گردانـد و آن‌چـه را کـه در این چند روز بر ما گذشـت با شـاه توران در میـان گـذارد.»

بهـرام مشـت بـر صنـدوق می‌کوبـد: «امـا ای بزرگ! اگـر چنین کنـی پرچـم جنـگ با شـاه ایـران را بر افراشـته ای. او گـمان می‌کند بـه پـدر پشـت کرده‌ای و نهانی با دشـمن دسـت دوسـتی داده‌ای.»

سـیاوش بـه دو سردار پشـت می‌کنـد: «شمشـیر بـر زمیـن می‌گـذاری و می‌گویـی فرمانـبردار منـی امـا از خواسـتم کـه بـا خـبر می‌شـوی، چـون بیگانـگان در برابـرم می‌ایسـتی. پس شمشـیر بـردار و هـمان کـن کـه می‌خواهـی. من نیز بـه راه خود مـی‌روم و سرنوشـتم را در جایـی دور از ایـن آب و خـاک پـی می‌گیـرم.»

بهرام و زنگه در برابر سیاوش به خاک می‌افتند. زنگه فریاد می‌زند: «تن و جانم فدای تو باد! نفرین بر من اگر جز به خواست تو گام بردارم.»

و بهرام شمشیر بر می‌دارد و بر گلوی خویش می‌گذارد: «فرمان بده و ببین چگونه خاک در برابرت از خون خویش رنگین می‌کنم. از من به دل مگیر که آرزویی جز خشنودی تو در دل ندارم.»

سیاوش مُهرش را به زنگه می‌سپارد: «نزد افراسیاب برو و اگر کسی راه بر تو بست، این مُهر را نشانش بده.»



سیاوش می‌تازد، تا دورتر. جایی که نه از جنگجویی نشانی یابد و نه از جنگی. یال اسبش در باد می‌رقصد. برکه‌ای را می‌بیند و درختی که سایه بر آب انداخته. اسب را به سوی برکه می‌راند. آب زلال است و چند ماهیِ سرخ در آن پیداست. آبی‌به چهره می‌پاشد و خنکی و آرامش را جرعه جرعه در جانش می‌ریزد. چهره‌اش در آب شکسته است و چند تار موی سپید لا به لای گیسوان خرمایی‌اش می‌درخشند.

تو سیاوشی؟ همان جوان شاد و سرخوش که نه از بی‌مهریِ چرخ گردون خبر داشت و نه از افسون روزگارِ هزار رنگ و هزار چهره؟

اما این بازی کی به پایان می‌رسد؟ آغازش با مُهره‌ای بود که خود برداشتم اما انگار دیگر هیچ حرکتی بر این صفحه به خواست من نیست. مهره‌ها خود جابه‌جا می‌شوند و مرا به سویی می‌برند که برایم آشنا نیست. بازیگر این بازی کیست؟ و او می‌خواهد مهره‌های مرا به کدام سو برد؟ کاش ناگهان توفانی در می‌گرفت و صفحه‌ی بازی را به هم می‌ریخت. کاش پیشامدی تازه رخ می‌داد و بازی دیگری آغاز می‌شد. شاید آن گاه می‌توانستم بی‌آن که مهره‌ای را جا به‌جا کنم، تماشاگر این بازی شگفت باشم.

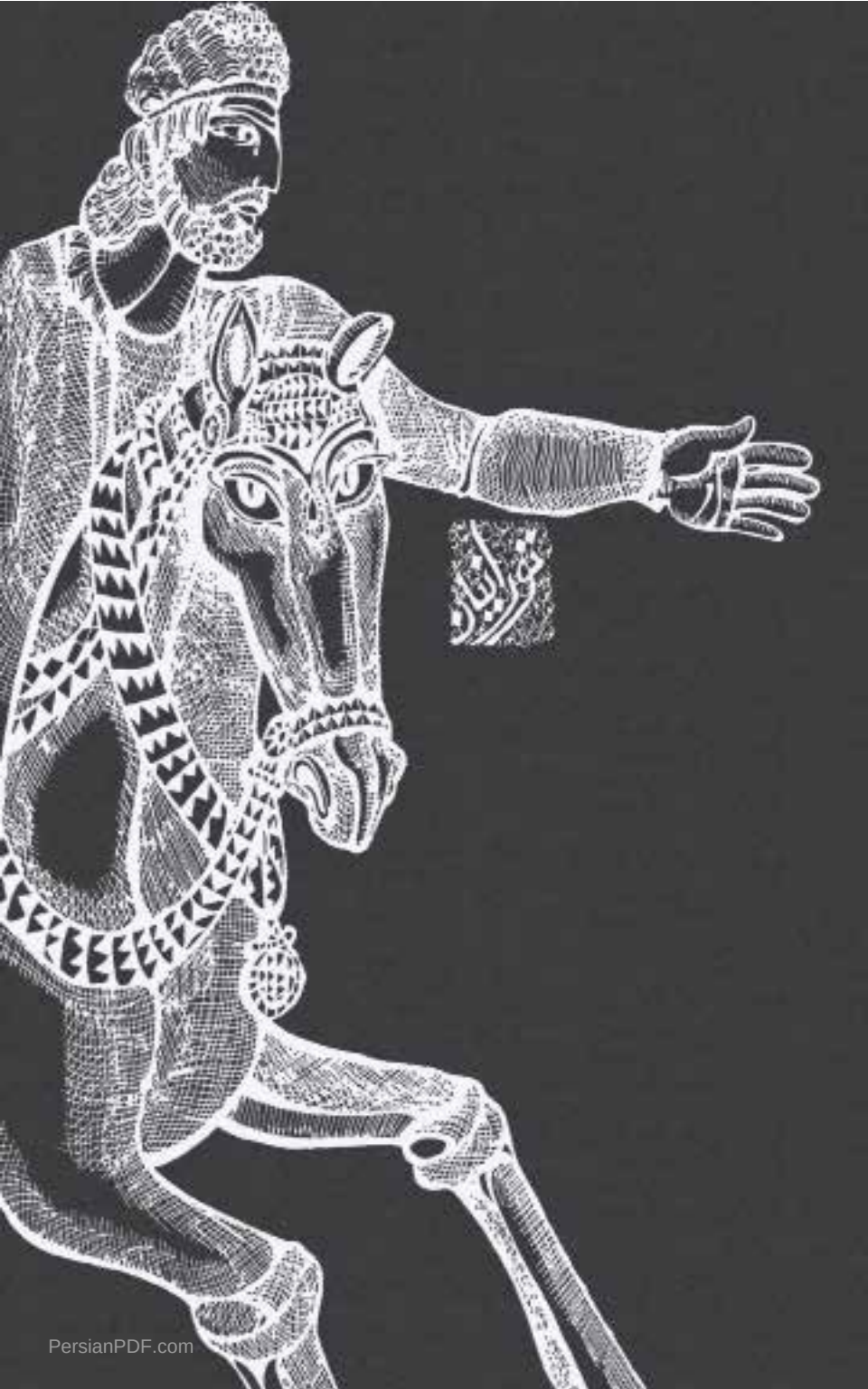

PersianPDF.com

سواری از دور به سوی سپاه می‌تازد، سوار بر اسبی‌تیزرو و با ساز و برگ تورانیان. سیاوش بر اسب می‌جهد. به دنبال سوار، تند تر. تندتر. و چون نزدیک می‌شود، از پشت زنگه را می‌شناسد. زنگه سر بر می‌گرداند و سپهدارش را که می‌بیند، افسار اسب را می‌کشد. سیاوش لبخند می‌زند: «گفتم پیک تورانی! جامه‌ای زرین پوشیده‌ای و بر اسبی‌شاهانه سواری.»

زنگه می‌خندد بلند: «افراسیاب دیگر آن خونخوارِ سنگدل نیست. جوانمردی و گذشت تو، او را نیز جادو کرد. آرزو دارد تو فرزندش باشی و او چون پدری مهربان کمر به خدمتت بندد. می‌گفت می‌خواهد در گیتی تو از او به یادگار مانی و در این راه هرچه زر و گنج و سپاه بخواهی، به تو می‌بخشد. می‌گفت به سرورت بگو از کاووس دست کشد که پیداست از ارزش گوهری چون او بی‌خبر است. می‌خواست از تو بخواهم مهرت را از او دریغ نکنی و قدم بر چشم توران و تورانیان گذاری.»

آوای خنده‌ی سیاوش در دشت می‌پیچد: «دل سنگ افراسیاب هم نرم شد، سردار! می‌بینی چه قدر خوشبختم؟ رستم، کاووس و اکنون افراسیاب. یکی جهان پهلوان، یکی فرمانروای ایران و یکی شاه توران. پدرانی چنین دارم و باز از چرخ روزگار می‌نالم و از بازی روزگار خشمگینم.»

زنگه خنده فرو می‌خورد. سیاوش روی بر می‌گرداند: «به من نگاه کن، زنگه! خنده‌ام پر از درد است و شادی‌ام لبریز از غم. به‌جایی رسیده‌ام که دشمنم بر من دل می‌سوزاند! بگو چگونه است که از آتش بر من باد سرد می وزد؟»

باد می وزد.. دانه‌های شن بر خاک می‌لغزند. این‌سو تپه‌ای ناپدید می‌شود و آن‌سوتر ریگ‌ها بر هم می‌نشینند و دره‌ای را پُر می‌کنند. سیاوش بر اسب می‌نشیند: «راه بیفت که اگر دیر بجنبیم توفان- پیش از هر دشمنی- ما را در این دشت بی‌نام و

نشـان دفـن خواهـد کـرد. زودبـاش، روزهایی پـر فراز و نشـیبی در پیـش داریـم و آرزوهایـی دور و دراز در دل.»

برایـش می‌نویسـم. سرانجـام مُهرِ این لبِ خاموش را می‌شـکنم. می‌گویـم کـه از افسـون آن زن نیرنـگ بـاز بـه کام اژدهـا پنـاه می‌بـرم. می‌نویسـم کـه اگـر چـه خـود را پـدر می‌نامیـد، در همـه ایـن روزهـای تـار و بی‌امیـد، یـادگاری جـز بی‌مهـری و بی‌وفایی از خـود به‌جـا نگذاشـت؛ مـرا بـه آتـش سـپرد و رسـتم را همراهم کرد تـا زهـری دیگـر در جانش ریـزد و آن بزرگمرد را به خـواری از خود برانـد و از مـن دور کنـد. و من شـهرهای ایران را بـه او باز گرداندم و آتـش جنـگ را فـرو نشـاندم. امـا او همـه‌ی ایـن پیروزی‌هـا را به هیـچ گرفـت. اکنـون نیـز کـه می‌دانـم دلـش پـر از رشـک اسـت و کیـن، از بهـرام می‌خواهـم پـس از مـن سـپاه را بـه توس واگـذارد و تـن بـه سرنوشـتی می‌دهم که پریشـانی‌ام جز دم فروبسـتن و خون دل خـوردن خطـی نمی‌نویسـد.



سیصد سوار از جیحون می‌گذرند. پشت سر، ایران زمین است و سرزمین پدری که برای پاسداری از خاکش جان بر کف به میدان آمد و رو به رو سرزمین توران که هرگز نمی‌اندیشید روزی ناچار به آن پناه خواهد برد. سیاوش با دلی پر خون می‌تازد.

کدام یک گناهکاریم؟ من که از سرزمین خود به دشمن پناه می‌برم یا او که مرا از خاک خویش راند و برایم از خانه‌ام، که جای آسایشم بود، زندانی تنگ و تار ساخت؟ آیا من که به پیمان وفا می‌کنم، سزاوار ترک خانه‌ی خویشم یا او که ستون های کاخش را با نیرنگ و پیمان شکنی بالا می‌برد. پس بگذار بداند که امروز فرزندش تنها در آغوش دشمن در امان می ماند و در آتش خشم بسوزد که برای ناسپاسی چون او هیچ کیفری سزاوارتر از این نخواهد بود. امادر این میان، من چه بر سرِ این‌جان ناتوان و تن خسته می‌آورم؟ می‌خواهم آن پدر سنگدل را به خود آورم یا این خودِ درمانده را ویران کنم؟

اندیشه‌هایی تلخ چون باد خشکِ توران زمین، از چپ و راست می‌تازند و تازیانه بر جان سیاوش می‌زنند. مردان پارچه‌هایی سیاه بر سر می‌اندازند که این بار توفان شن به نبردشان آمده است. گویی اکنون که مردمان دست بر دست گذاشته‌اند، این خاک است که می‌خواهد سیاوش را از راهی

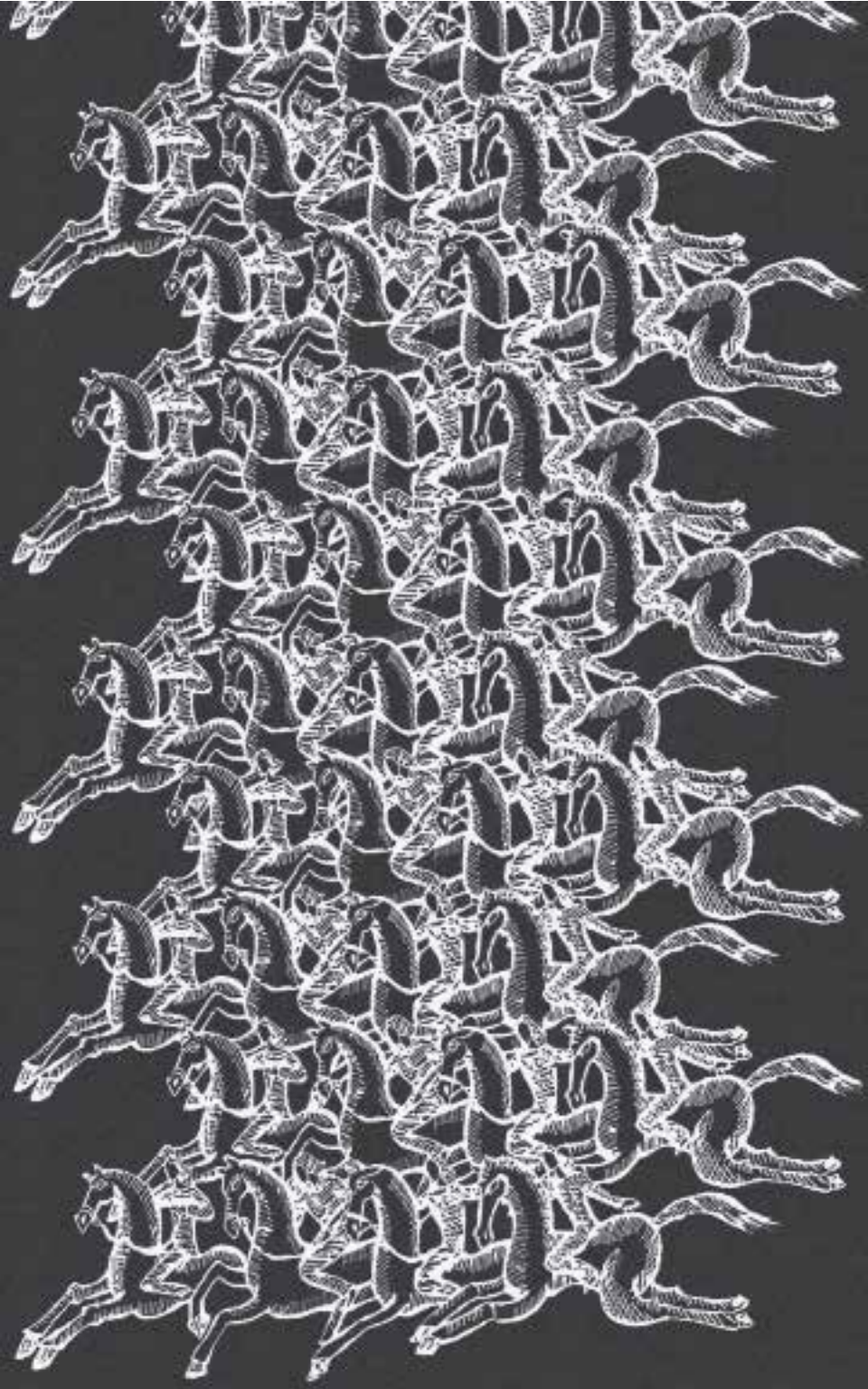

که گام در آن گذاشته، باز گرداند. اما دل پهلوان آن‌چنان شکسته است که خشم آسمان و زمین را به‌جان می‌خرد و از راهِ آمده باز نمی‌گردد. از رو به رو، اسبی‌توفان را می‌شکافد و پهلوانی سپید مو پیش می‌آید و در برابر سیاوش سر فرود می‌آورد: «یزدان را سپاس که سیاوشِ بزرگ را چون نگینی به توران هدیه کرد. بندگی‌ام را بپذیر که از این پس چون سایه به دنبالت خواهم بود و چون شیر، نگهبانت. من پیران، فرستاده‌ی افراسیاب و سردار تورانم و آرزویی جز سربلندی و شادکامی‌ات در دل ندارم.»

پیران آن گاه راه کاخ افراسیاب را در پیش می‌گیرد و سواران ایران به دنبالش می‌تازند و کوه‌ها ودشت‌ها و شهرها را پشت سر می‌گذارند. به دروازه‌ی هر شهر که می‌رسند، از کنار مردمانی بسیار می‌گذرند که به پیشواز آمده‌اند و هلهله می‌کنند.

کاش این‌جا سیستان بود و این‌ها مردمان زابل. کاش پایانِ این راه به سرای رستم می‌رسید، نه کاخ افراسیاب. کاش تهمتن تنهایم نمی‌گذاشت. این راه مرا به کجا می‌برد؟ که با هر گام پاره‌ای از دلم را زیر پا می‌گذارم و برگی از درخت آرزوهایم را بر باد می‌دهم...

پیران راه بر اسب سیاوش می‌بندد: پاسخ مهرِ مردمان و این همه شادی و شور، چهره‌ای چنین غم زده و ابروهایی گره کرده نیست. از چه تیر خشم بر مردمی می‌باری که می‌خواهند دار و ندارشان را بر قدمت نثار کنند؟»

سیاوش می‌کوشد لبخندی بر چهره‌اش نشاند اما لب‌هایش از او فرمان نمی‌برند که گویی روزهاست خنده را از یاد برده‌اند: «ای پاکدل! می‌دانی که هرگز پیمان نمی‌شکنم. پس تو نیز با من پیمان یکدلی و راستگویی ببند و اگر می‌اندیشی که در این راه به من یا سرزمینم گزندی خواهد رسید، آگاهم کن تا پیش

از آن‌که زمان از دست رود، چاره‌ای بیابم و به خاکی دیگر پناه برم.»

پیران دست بر دست سیاوش می‌گذارد و با نگاه پُر مهرش با او پیمان دوستی می‌بندد: «تنها به پروردگار دل ببند و ریسمان امیدت را به دست من و هیچ بنده‌ای مده که با وزش نسیمی‌پاره می‌شود ولی رشته‌ی امید یزدان را هیچ توفانی پاره نخواهد کرد. می‌دانم. افراسیاب در چشم تو و دیگر ایرانیان دژخیمی‌خونریزی بیش نیست. اما او همخون من است و من سپهدار و راهنمایش. اکنون که آتش مهرت در دلش برافروخته، من نیز به آن دامن می‌زنم و نمی‌گذارم هرگز سرد و خاموش شود.»

سرانجام لبخند چون غنچه‌ای بر لب سیاوش می‌شکفد: «آتش مهر پدرم که خاکسترم کرد، ببینم آتشی که تو می‌گویی چه بر سر این بی‌پناه خواهد آورد!»

پیران راز باز می‌کند: «گنج و زر فراوان دارم و از اسب و جنگ‌افزار، هرچه بخواهی به پایت می‌ریزم. تو چنان جوانمردی که ایمان دارم هرکه بر تو ستم کند، هیزم در آتشِ دوزخِ خویش ریخته است.»

سیاوش می‌تازد که پیداست گفتار پیران کمی از سنگینی کوه غمی‌که بر دوش می‌کشد کاسته است.

باز شهری و دشتی و شهری و کوهی دیگر را پشت سر می‌گذارند. لبخند تورانیان، هم چون لبخند مردم ایرن است و فریاد شادی‌شان آوایی آشناست. پیران فریاد می‌زند: «آن کاخ افراسیاب است و او که به پیشوازت می‌آید، شاه توران!»

خون به چهره‌ی سیاوش می‌دود. جانش می‌خواهد چون کبوتری پر بگیرد و از قفس تن آزاد شود که تاب دیدنِ آن‌چه را

که به سویش می‌رود، ندارد. نمی‌خواهد کاخی را سرپناه خویش کند که تا چند روز پیش جز فروریختن ستون‌هایش آرزویی در دل نداشت. از اسب پایین می‌جهد. می‌خواهد پیش رود اما پایش چون درختی در خاک ریشه دوانده است.

افراسیاب در جامه‌ای زربفت و با تاجی گوهرنشان پیش می‌آید و آغوش بر سیاوش می‌گشاید: «اینک می‌بینی که همه‌ی مردمان این سرزمین بنده‌ی تو اند و دل‌شان سرایِ مهر توست. آرزو دارم که من هم بتوانم برایت پدری مهربان باشم؛ همان پدری که کاووسِ خودپرست شیرینی‌اش را از تو دریغ کرد.»

سیاوش سر تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. افراسیاب دست پهلوان را می‌کشد و او را با خود از پلکان مرمرین کاخ بالا می‌برد: «این تالار من است و آن تختِ فرمانروایی توران که پس از من، تو بر آن خواهی نشست.»

سیاوش با چشم‌هایی شگفت زده به شکوه تالار می‌نگرد: مجسمه‌هایی مرمرین و فرش‌هایی ابریشمین، جام‌های بلورین، چلچراغ‌هایی هزار شعله و شمعدانی‌هایی از الماس و یاقوت؛ اتاقی پر از نور و سراسر عطر یاس و عود. چند زیباروی پیش می‌آیند. یکی اسپند بر آتش دود می‌کند و دیگری بر دست سیاوش گلاب می‌ریزد. افراسیاب درهای تالاری دیگر را بر سیاوش می‌گشاید: «و تو می‌توانی در این تالار، خستگی از تن بشویی و پس از روزها و شب‌ها بی‌تابی، خوابی‌خوش و آرام ببینی.»

سیاوش سر می‌چرخاند: تالاری با پرده‌هایی ارغوانی و تختی از چوب آبنوس. دستش را از دست افراسیاب بیرون می‌کشد. افراسیاب زمزمه می‌کند: «خوش بخواب، فرزند! می‌خواهم فردا به میدان آیی و در بازی چوگان از هنر خویش پرده برداری.»

سیاوش

سیاوش نمی‌تواند آن‌چه را که با چشم می‌بیند، باور کند. زمانه به او پندی تلخ آموخته است؛ از این پس باید هر شهدی را زهر پندارد و در چشمِ هر میشی به دنبال گرگی پنهان باشد.



سیاوش پرده کنار می‌زند. باد چون دخترکی شاد در باغ چرخ می‌زند و جوانه‌ها و غنچه‌های نو شکفته را به بازی می‌گیرد. بهار بر خاک توران هم، رنگ سرخ و سبز پاشیده و شاخه‌ها را با شکوفه‌های سپید چراغان کرده است. اما این همه زیبایی، دور از دیار خویش و دیدار رستم و گیو و دیگر همراهان، برای سیاوش تنها دریغ و اندوه به ارمغان می‌آورد.

سیاوش از دور پیران را می‌بیند که برایش دست نکان می‌دهد و چیزی می‌گوید که نمی‌شنود. قفل از دریچه می‌گشاید. فریاد پیران همراه با بوی خوش گل‌های سرخ در تالار می‌پیچد: «چرا تنها مانده‌ای و در بر خویش بسته‌ای؟ بیا تو هم چون این بلبلان خوش آواز در باغ چرخی بزن و گل بگو و گل بشنو.»

و سیاوش هنوز پا از تالار بیرون نگذاشته که پیران در باز می‌کند و شالی ابریشمین را بر شانه‌ی پهلوان می‌اندازد: «این هم هدیه‌ای از شاه توران! گفت آن‌چنان در میدان تاخته‌ای و هنرنمایی کرده‌ای که همه‌ی بزرگان چون جادوزدگان بر جا خشکیده و خیره به تو نگریسته‌اند.»

سیاوش همگام با پیران به باغ می‌رود و لبخندی بر لبش می‌نشیند: «روزهای گرم و پر شورِ بهاری هم به پایان می‌رسد، پیران! و من از هم اکنون چشم به راهِ پاییزی دیگرم.»

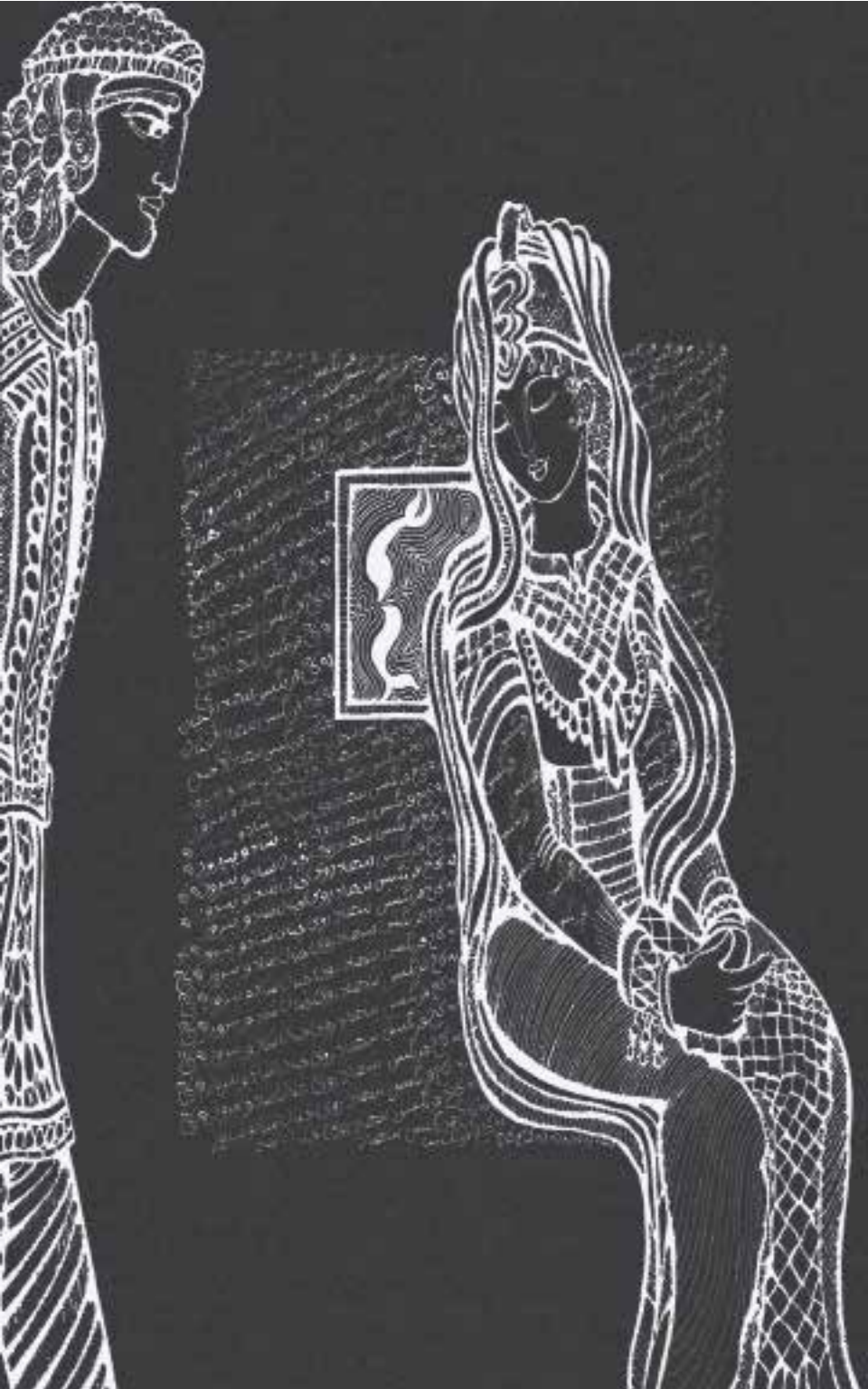

پیران گُلی سرخ از شاخه می‌چیند و به دست سیاوش می‌دهد: «در اندیشه‌ی پاییز مباش و جانت را لبریز از بوی خوش و زیبایی این گُل‌ها کن. غم فردا را به فردا واگذار و بدان که امروز بهار خرّمِ افراسیاب تویی؛ بهاری که گُل‌هایش هرگز پژمرده نمی‌شوند و برگ‌های سبزش از شاخه نمی‌ریزند. اما اگر می‌خواهی آینده نگر باشی و جایگاهِ فردایت را نزد تورانیان استوارتر کنی، باید با افراسیاب پیوند خویشاوندی ببندی. او سه دختر دارد که هر یک در دانش و هنر و زیبایی چون ستاره‌ای تابناک در آسمان این سرزمین می‌درخشند.»

سیاوش خشمگین شال از دوش بر می‌دارد و بر دست پیران می‌اندازد: «نه مهر تو را می‌خواهم و نه هدیه‌های افراسیاب را بگو برایم چه دامی‌گسترده ای؟»

پیران بر خاک زانو می‌زند: «سرورم! به فردایی بیندیش که پس از کاووس فرمانروای ایران زمین شوی. اگر همسر و فرزندانی داشته باشی هم از افسونگری دشمنان در امان می‌مانی و هم فرزندت سببِ پیوند پایدار دو سرزمین خواهد شد. پند این پیر را بشنو و اگر می‌خواهی تا همیشه از وزشِ بادهای پاییزی در امان مانی، فرنگیس را به همسری برگزین.»

سیاوش به دور چشم می‌دوزد: «اکنون که نه سایه‌ی پدری چون رستم را بر سر دارم و نه به همدلیِ برادری چون بهرام دلگرمم، باید خود را به دست موج‌های این دریای توفان زده بسپارم؛ یا در گردابش غرق می‌شوم و یا تخته پاره‌ای می‌یابم و خود را به ساحل می‌رسانم.»

پیران بوسه بر پیشانی سیاوش می‌زند: «اگر افراسیاب هم به این پیوند خشنود باشد، همین امشب جشنی در خورِ بزرگی‌ات برپا خواهم کرد.»

***

و همان شب پیران هزار جامه‌ی زربفت و ده‌ها جام پُر از مُشک و سینِی‌پر از زبرجد و فیروزه، شصت بارِشتر، گستردنی و پنجاه بار شتر، پوشیدنی، سیصد کنیز و غلام زرین کلاه و هزار هزار دینار به کاخ افراسیاب می‌فرستد و مردمان توران هفت روز و هفت شب پایکوبی می‌کنند و افراسیاب شاد از این پیوند، بخشی از سرزمینش را به سیاوش می‌بخشد.

کتابخانه رستار
@ArtLibrary

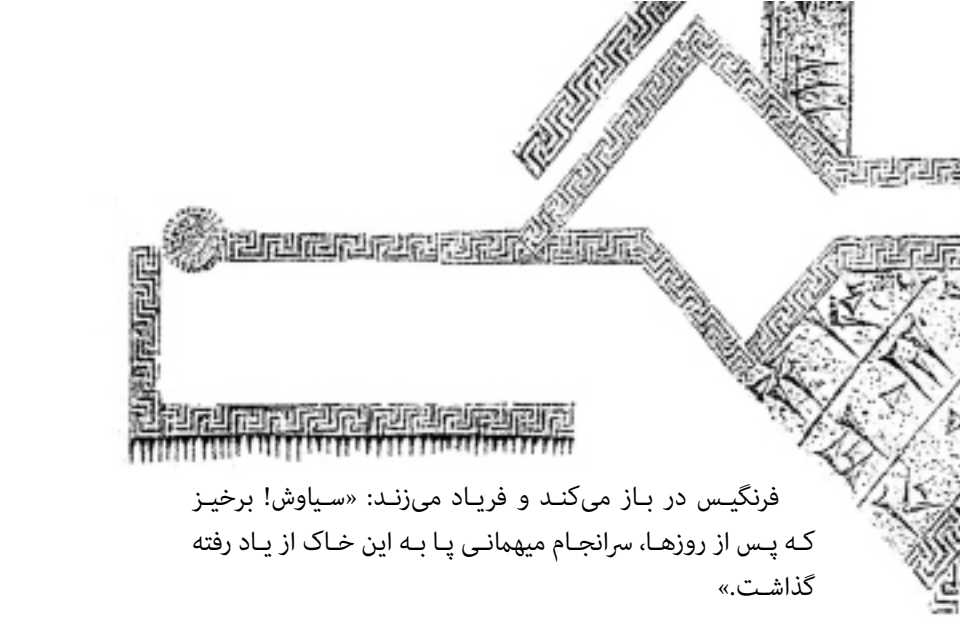

فرنگیس در باز می‌کند و فریاد می‌زند: «سیاوش! برخیز که پس از روزها، سرانجام میهمانی پا به این خاک از یاد رفته گذاشت.»

سیاوش از درخشش نگاه فرنگیس می‌خواند که میهمان کسی جز پیران نیست؛ بیداردلی که همسری چنین دلسوز و فرشته‌ای چنین مهربان را به او بخشید. به فرمانش نگهبانان، دروازه‌ها را می‌گشایند. گیسوان سپید سوار در باد می‌رقصد. پیران پیش می‌تازد و در برابر کاخ سیاوش افسار اسب را می‌کشد: «می‌بینم که در گوشه‌ای از خاک توران، جایگاهی خرم برای خویش برپا کرده اید.»

فرنگیس پیش می‌دود، جامی‌پر می‌کند و به دست پیران می‌دهد: «تشنگی فرو بنشان و نفسی تازه کن.»

پیران جام را در برابر نور خورشید می‌گیرد و با شگفتی به آن چشم می‌دوزد: «سیاوش هم از همین آب زندگانی نوشیده که چنین جوان و شاداب شده؟»

پیران آب را یک جرعه می‌نوشد. سیاوش می‌خندد بلند و پیران را به تالار خویش می‌برد: «چه به هنگام آمدی! اخترشناسان را فرا خوانده‌ام. می‌خواهم شهری بزرگ برپا کنم که در توران و ایران زمین بی‌همتا باشد و از آن‌ها خواسته‌ام



بیایند و برای شهرِ آرزوهایم، پیشگویی کنند.»

پیشکاران به فرمان فرنگیس، آن‌سوتر خوانی رنگارنگ می‌گسترن. پیران با چشمانی پر امید به پهلوان چشم می‌دوزد: «انگار فرگیس چون خورشیدی بر تاریک خانه‌ی دلت تابیده و نور امید را به آن باز گردانده است. شادم که می‌بینم رؤیاهایی بزرگ در سر داری و می‌خواهی گامی‌چنین بلند برداری.»

نه، از رؤیاهایم هنوز هیچ نمی‌دانی! می‌خواهم شهری برپا کنم که شکوهش چشم مردمان را خیره کند و آوازه‌اش به گوش کاووس رسد؛ شهری با دیوارهایی آن‌چنان بلند که سر به آسمان ساید و هیچ تیری بر آن کارگر نباشد وباغ‌هایی چنان سرسبز که هیچ کس از گشت و گذار در هزارتوهای چشم نوازش خسته نشود؛ شهری که مردمانش هر روز بی‌دلهره‌ی جنگ، چشم به خورشید بگشایند و بی‌غمِ نان و بیم از آینده‌ای تاریک، سر بر بستر بگذارند.

اخترشناسان یک یک به تالار می‌آیند و سیاوش برای‌شان از شهر آرمانیِ خویش می‌گوید. جام‌ها در دست پیشگویان می‌چرخند و خط‌ها و نشان‌های ستارگان در برابر چشم اخترشناسان شکل‌هایی نو پدید می‌آورند. پچ پچه‌ای در می‌گیرد؛ پیری چهره‌ی چروکیده‌اش را پیش می‌آورد و در گوش سیاوش زمزمه می‌کند: «روزگار این نقش و نگارها را بیهوده بر این چهره نکشیده. در هر خط رمزی است و در هر نقش، رازی. رؤیاهایت را به خاک بسپار که برایت فرجامی‌نیکو نخواهد داشت.»

سیاوش مشت بر تخت می‌کوبد، به پیر پشت می‌کند و دل آزرده به ایوان می‌رود. ستارگان پر نورتر از همیشه می‌تابند آوای گام‌های پیران را از پشت سر می‌شنود. زیر لب می‌گوید: می‌خواستم شهری با شکوه بنا کنم تا سرزمین آرزوهای مردمان

شـود و نامی‌نیـک از فرمانروایـش بـه یـادگار گذارد. اما افسـوس که گویـی روزگار بـا مـن سرِ سـازگاری ندارد.»

پیـران نزدیک‌تـر می‌آیـد: «بیهـوده غـم بـه دل راه مـده! شـهر رؤیاهایـت را برپـا کـن و نگـذار بدگمانی‌هـای بیهـوده پیـری هرزه گـوی تـو را از راهـی که در پیـش گرفته ای، بـاز دارد. من نیز پیمان می‌بنـدم کـه همیشـه در کنارت باشـم.»

سـیاوش بـه آسـمان چشـم مـی‌دوزد. در پـاک سرشـتیِ تـو تردیـدی نیسـت کـه از روز نخسـت جـز راسـت نگفتـی و جـز بـرای نیکبختـی‌ام گام بـر نداشـتی. مـن هـم دوسـت‌تر دارم کـه به گفته‌هـای امیدبخـشِ تـو دل بنـدم، اما چگونـه؟ که شـبِ بی‌پایانی را پیـش چشـم می‌بینـم کـه در آسـمانش تنهـا برق خنجر دشـمنانم می‌درخشـد.»

پیران دسـت بر شـانه‌های افتاده‌ی سـیاوش می‌گذارد: «دلتنگی، می‌دانـم؛ دلتنـگِ آب و خاکـت و دلگیر از پدر سـنگدلی که در تمام ایـن روزهـا یـادی از تـو نکـرد و پیکـی بـه سـویت نفرسـتاد. انـدوهِ دیـروز را از دل پـاک کـن و چشـمِ امید به فـردا بدوز.»

سـواری تاریکـی را می‌شـکافد و پیـش می‌آیـد. در برابـر ایـوان می‌ایسـتد و دسـت بـه سـوی سـیاوش بلنـد می‌کنـد: «بـا پیامـی از سـوی افراسـیاب، شـاه توران آمـده‌ام.»

سـیاوش نامـه را از پیـک می‌گیـرد و با دسـتی لـرزان، مُهر از آن می‌گشـاید: «دلتنـگ تـوام و روز و شـب بـه یادت؛ اما چون شـادی و آسـایش تـو و فرزنـدم را می‌خواهـم بـه ایـن جدایـی تـن داده‌ام. اگـر آن‌جـا خوشـی و بی‌غـم، آسـوده بمـان امـا بـدان کـه جـز دیدار تـو آرزویـی در دل ندارم.»

پیـران هم‌زمـان بـا سـیاوش سر از نامـه بلنـد می‌کنـد. نگاهـش می‌درخشـد: «ایـن نامـه را بـه فـال نیـک بگیـر؛ ابرهـای بدگمانی را از پیـش چشـم بـران و بهشـتِ آرزوهایـت را بـر زمیـن برپـا کن!»

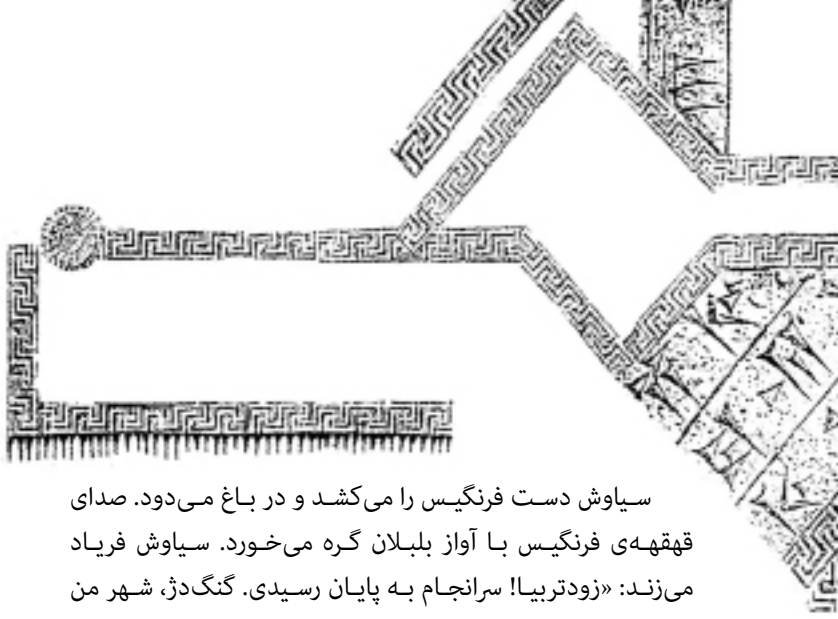

سیاوش دست فرنگیس را می‌کشد و در باغ می‌دود. صدای قهقهه‌ی فرنگیس با آواز بلبلان گره می‌خورد. سیاوش فریاد می‌زند: «زودتربیا! سرانجام به پایان رسیدی. گنگ‌دژ، شهر من است، شهر تو و شهر فرزندی که در راه است؛ شهر مردمانی که در آن، برای نخستین بار، شیرینی رهایی و آسایش را خواهند چشید.»

پیراهن ارغوانی فرنگیس در باد می‌رقصد. فرنگیس می‌خندد و چون گلی سرخ در باغ می‌شکفد: «هزاران بار در خیال، این روز را پیش چشم آوردم؛ روزی که روزها و ماه‌ها برای آمدنش خون دل خوردی. امروز از همه‌ی آن رؤیاهایی که در آرزویش بودم، با شکوه‌تر است.»

سیاوش در برابر دژی افسانه‌ای می‌ایستد. دیوارهایش سر به آسمان می‌ساید و بر بلندای هر دیوار نقشی زیبا می‌درخشد: «به آن‌ها نگاه کن: آن‌که تاجی زرین دارد، پدرم کاووس است و در کنارش، رستم و زال سپید مو و گودرز...»

فرنگیس سر می‌چرخاند: «و آن هم پدرم افراسیاب است و همراهانش گرسیوز و پیران و...»

- اگر می‌خواهی گرداگردش را ببینی، باید روزها و شب‌ها سوار بر اسب بتازی. هفت دیوار بلند دارد: یکی سیمین، یکی

زریـن، یکـی پولادیـن، یکـی آهنیـن و پانـزده در کـه هـر یـک را از دیگـری، سـوار بـر اسـب، بیسـت و دو روز فاصله اسـت.»

- روزی را می‌بینـم کـه چشـم پـدر بر آن دیوار بیفتـد. و آن گاه کـه از دیـدن نقـش خود بـر آن بلندا غرقِ شـادی شـود، من سربلند در کنـارت می‌ایسـتم و بـه همـسری چون تـو می‌بالم.

سـواری از دور می‌تـازد و نفـس زنـان در برابر سـیاوش به خاک می‌افتـد: «راهبانـان خـبر آورده‌انـد کـه گرسـیوز بـا مردانـش بـه این‌سـو می‌تـازد.»

سـیاوش لبخنـد می‌زنـد: «اما انـگار پیـش از افراسـیاب، برادرش نقـش خـود را بـر دیوار گنـگ‌دژ خواهـد دید.»

و بـر اسـب می‌نشـیند: «تـو بـه کاخ بازگرد کـه می‌خواهم پیش از همـه، میهمانم را در شـهر بگردانم.»

فرنگیـس آشـفته و رنـگ پریـده بـه سـوی سـیاوش مـی‌دود و افسـار اسـبش را می‌کشـد: «میهـمان تـو، خویشـاند مـن اسـت و مـن او را نیک‌تـر می‌شناسـم. گرسـیوز از کودکـی بـه پـدر بسـیار رشـک می‌برده و سـال هاسـت که چون ماری در آسـتین او آشـیانه کـرده و در پـیِ بهانـه‌ای اسـت تـا زهـرش را به‌جانـش ریـزد. رازت را در سـینه نگـه‌دار و شـادمانی‌ات را از او پنهـان کـن. نگـذار بـا دروغ‌هایـش تـو را بفریبـد کـه چون روباهی سرشـتش همـه نیرنگ و فریبـکاری اسـت.»

سـیاوش بوسـه بـر انگشـتان لـرزان فرنگیـس می‌زنـد: «بیمنـاک مباش، ای گُل! راسـتگویان را از مکر بدخواهان بیمی‌نیسـت و دلی کـه در آن جـز گُل مهـر نمی‌رویـد، در بـر همه می‌گشـاید.»

سیاوش می‌تازد.

او را بـه گنـگ‌دژ می‌بـرم. گلـزار هایـش، درِ بهشـت را بـر او می‌گشـایند و گیاهـان هـرز را از دلـش ریشـه کـن می‌کننـد. گوشـه

گوشه‌ی کاخ را نشانش می‌دهم تا بداند که در این شهر هیچ از او پوشیده نیست. هدایایی بسیار به پایش می‌ریزم و برایش می‌گویم که نه در آرزوی جاه و نامم و نه به دنبال زر اندوزی. که تنها آرزویم کاشتن دانه‌ی یکرنگی در دل مردمان است و نشاندنِ گل لبخند بر لب کودکان. و باید بداند که این آرزو چون گنجی است که کردگار مهربان کلیدش را به تک تک بندگان خویش بخشیده است.

سیاوش می‌تازد. گرسیوز و سوارانش نزدیک می‌شوند. سیاوش فریاد می‌زند از دور: «درود بر پیام آورانِ شادی و مهر! ورود تان را به گنگ‌دژ جشن می‌گیریم و فرشی از گل زیرپای تان می‌گستریم.»

گرسیوز از اسب پایین می‌جهد و پیشانی بر خاک می‌گذارد: «ای بزرگ! بر این خاک بوسه می‌زنم که جوانمردی چون تو بر آن فرمان می‌راند.»

سیاوش، گرسیوز را بلند می‌کند. دو پهلوان دیگر بار بر اسب می‌نشینند و دوشادوشِ هم به سوی گنگ‌دژ می‌تازند. سیاوش میهمانش را به تماشای گوشه گوشه‌ی دژ می‌برد؛ به تماشای کاخ‌هایی با ستون‌های بلند و ایوان‌هایی خوش نقش و نگار و تصویرهایی که پیش از آن در خیال گرسیوز نیز راه پیدا نکرده‌اند. چشم‌های گرسیوز تشنه‌ی دیدنِ آن همه رنگ و زیبایی اند و دلش در هوسِ به چنگ آودرن تک تک آن شگفتی ها. اما گرسیوز هیچ نمی‌گوید که لب‌هایش چون دو تکه سنگ بر هم آمده‌اند و از جا نمی‌جنبند.

سیاوش پیش می‌تازد و برق شادی از چشم‌هایش می‌جهد: «آن‌سو میدان کُشتی است و آن پشت، شکارگاه؛ می‌خواهم میهمانان خاطره‌ای شاد از گنگ‌دژ با خود به همراه برند.»

گرسیوز به سختی لب از لب می‌گشاید: «پس بیا به میدان رویم و کشتی بگیریم. اگر من پیروز شدم، بیش از این فخر فروشی مکن و بدان که از تو دلاورترم و اگر توانستی پشتم را به خاک رسانی، می‌پذیرم که آزموده‌تر از منی و سزاوار فرمانروایی بر گنگ‌دژ.»

آتشِ رشکی جانسوز از واژه‌های گرسیوز شعله می‌کشد. سیاوش می‌کوشد خود را از این دام برهاند و گام درراهی دیگر گذارد: «نه، بیهوده در برابر پهلوانی چون تو نمی‌ایستم و ریشخند همراهانت را به‌جان می‌خرم. یکی از یارانت را برگزین شاید بخت یاری‌ام کند و از این آزمون سربلند بیرون آیم.»

لبخندی بر لب گرسیوز می‌نشیند: «گروی زره و دمور در میان تورانیان پهلوانان نام آورند.»

گروی زره به میدان می‌آید و سیاوش در برابرش می‌ایستد. دو پهلوان بوسه بر خاک می‌زنند و چنگ در کمربند یکدیگر می‌اندازد. سیاوش روزگاری را به یاد می‌آورد که از رستم راه و رسم کُشتی می‌آموخت. پس فریاد می‌کشد، گروی را از جا بلند می‌کند و پهلوان تورانی را پیش از آن‌که دریابد چه شد و چگونه، بر خاک می‌کوبد. از هیچ یک از همراهان گرسیوز آوایی بر نمی‌خیزد.

و هنوز گروی از جا برنخاسته که دمور پیش می‌آید: «گروی خواست راه و رسم پهلوانی به‌جا آورد؛ اما من چون او نازکدل نیستم و نمی‌خواهم بیش از این میزبان خویش را بنوازم.»

سیاوش سر خم می‌کند، دور دمور می‌چرخد و چون شیری در کمین، پهلوان را با نگاه تیزبین خویش می‌پاید: «مرا ببخش اگر نمی‌توانم آن‌چنان که شایسته است راه و رسم میهمان نوازی به‌جا آورم.»





سیاوش با دو دست پای دمور را می‌گیرد و چون پهلوان تورانی می‌خواهد بر پشتش نشیند و زمین زند، ناگهان از جا بر می‌خیزد و او را بر پشت می‌گیرد و در هوا می‌چرخاند. دمور در میان زمین و آسمان دست‌وپا می‌زند و از گرسیوز یاری می‌خواهد. سیاوش پهلوان را بر زمین می‌گذارد: «دیدی؟ تو نیز مهربان‌تر از آن بودی که گمان می‌کردی.»

پس دست دمور را می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند: «و سپاس که تو هم چون گروی، شرمم را نپسندیدی و در برابر گرسیوز سربلندم کردی.»

گرسیوز پیش می‌آید و سیاوش را در آغوش می‌کشد: «دلیری و چابکی ات، چون شهری که بنا کردی، شگفت زده‌ام کرد. اکنون من نیز دانستم که افراسیاب بیهوده بهترین دخترش را به تو نبخشید و تو به راستی شایسته‌ی مهرِ شاه تورانی.»

سیاوش سر به آسمان بلند می‌کند: «من نیز سوگند می‌خورم که هرگز نگذارم ابری بر مهر او، که چون خورشیدی به زندگی‌ام نور و گرما بخشیده، سایه اندازد.»



فرنگیس به ایوان می‌آید. ناری سرخ چون یاقوتی درشت بر شاخه‌ای نزدیک می‌درخشد. فرنگیس دست دراز می‌کند، نار ار از شاخه جدا می‌کند و به آن چشم می‌دوزد. سیاوش پرده را کنار می‌زند و در ایوان، پشت سر فرنگیس می‌ایستد. همسرش غرق در تماشای نار است و او را نمی‌بیند. سیاوش آرام در گوشش زمزمه می‌کند: «دو سه روزی است که می‌بینم از ایوان بیرون نمی‌روی در باغ نمی‌گردی... دلتنگی؟»

فرنگیس چشم از نار بر نمی‌دارد: «در کنار تو هرگز دلتنگ نمی‌شوم. اگر باشی آرامم و اگر نه چون ماهیِ دور از آب، در تب و تاب. اما نگرانم. گرسیوز رفت و از پدر خبری نشد. در نامه از او خواسته بودم که خود به دیدن‌مان آید. در دلم توفانی است...»

سیاوش نار را از دست فرنگیس می‌گیرد و می‌شکافد. دانه‌ها بر کف ایوان می‌ریزد: «دوست داشتم در این دژ جشنی بزرگ برپا کنم؛ جشنی که کاووس و افراسیاب میهمانانش باشند و در آن، نه پیوند ما، که پیوندِ ایران و توران را جشن گیرند.»

فرنگیس می‌خندد تلخ: «فرزند من چه خوشبخت است. پدرِ مادرش شاه توران است و پدرِ پدر، شاه ایران؛ بزرگ زاده‌ای که دو سرزمین را آشتی خواهد داد. اما نه، باور نمی‌کنم. سیاوش!



PersianPDF.com

این نام بزرگ چون زنجیری به دست و پایش می‌پیچد و تنهاتَرش می‌کند.»

فرنگیس گوش می‌سپارد. صدای خش خش می‌شنود و چشم تنگ می‌کند. مردی از درون مه بیرون می‌آید و پا بر فرشی از برگ‌های پاییزی می‌گذارد: «گرسیوز دیگربار به این‌سو می‌تازد.»

سیاوش بر می‌خیزد. مرد دست بالا می‌آورد: «خواست شما را سوگند دهم که پا از گنگ‌دژ بیرون نگذارید و این بار به پیشوازش نروید.»

مرد سر خم می‌کند و دور می‌شود. فرنگیس به سیاوش می‌نگرد. پاییز در چشم‌هایش خانه کرده است. با اندوه سر تکان می‌دهد: «چاره‌ای نیست. اگر سوگندش را زیرپا بگذاری نیز جنجالی دیگر به راه می‌افتد.»

سیاوش برجا خشک می‌شود: «اما همراهانش چه خواهند گفت؟ اگر کسی برای افراسیاب پیغام برد که به پیشوازِ برادرش نرفته‌ام، چه؟ از این پیغام بوی نیرنگ می‌شنوم.»

سیاوش از پله‌های ایوان پایین می‌دود و این بار چون پرده‌ی مه کنار می‌رود، گرسیوز و همراهانش را در برابر خود می‌بیند. سیاوش شگفت زده به برادرِ شاه ایران می‌نگرد که زیر لب می‌گوید: «افراسیاب به تو بدبین شده. به او خبر رسیده که فرستادگانی پنهان از چشم او، میان تو و کاووس در رفت و آمدند. دشمنانت گفته‌اند که گنجینه‌های تو در گنگ‌دژ پر از سیم و زر است و سپاهت آماده‌ی کارزار. گفته‌اند که می‌خواهی با لشکری گران بر او بتازی و از کاخش ویرانه‌ای برجا گذاری.»

سیاوش زانو می‌زند: «اما تو که می‌دانستی این‌ها همه دروغی بیش نیست.»

گرسیوز دست بر شانه‌ی سیاوش می‌گذارد: «می‌دانم. من همه‌ی آن‌چه را که به چشم دیده بودم، به برادر گرفتم. اما او خواست نگذارم تو از خبرچینان و اندیشه هاشان با خبر شوی. گفت پیغام دهم که در کاخ او نیز جام زِبرجد و تخت زرین می‌توان یافت و از تو بخواهم گنگ‌دژ را رها کنی و نزدش روی که سخت در آرزوی دیدار است.»

فرنگیس با چهره‌ای رنگ پریده به سیاوش چشم می‌دوزد. پهلوان بر می‌خیزد و فریاد می‌زند: «اسب‌ها را زین کنید.» صدای فرنگیس می‌لرزد: «تنهایت نمی‌گذارم؛ من پدر را خوب می‌شناسم؛ ساده دل است و زودباور.»

گرسیوز سر تکان می‌دهد: «فرنگیس راست می‌گوید. پیش از این هم یک بار به برادرم اغریرث بدگمان شد. می‌ترسم، سیاوش! نام تو در هر شهر و دیار زبانزدِ مردمان است و این پشت شاه توران را می‌لرزاند.»

فرنگیس دست نیاز به سوی یزدان بلند می‌کند. سیاوش چشم می‌بندد؛ نیایشی کوتاه و پس، سر به سوی گرسیوز می‌چرخاند: «نگران من مباش که پروردگار دادگر، پشتیبان من است و در سختی‌ها نگهبانم. افراسیاب نیز چون سخنانم را بشنود، دلش چون گذشته لبریز از مهر خواهد شد. که اگر چنین نبود، هرگز خاکش را به من نمی‌سپرد و دخترش را به همسری‌ام بر نمی‌گزید. با تو می‌آیم و غبار از آیینه‌ی دلش پاک می‌کنم.»

گرسیوز روی بر می‌گرداند: «تو پاکدلی و نیکخواه و هنوز افراسیاب را چون ما نمی‌شناسی. کینه توزیِ او، خون برادرش را بر خاک ریخت. کاش بیهوده پدرت را رها نمی‌کردی. هرچه باشد و هرچه کنی، باز تو فرزند کاووسی؛ دشمنی که تا افراسیاب زهرش را در جان او نریزد، آرام نمی‌گیرد. زودتر بگریز و خود را

از دامـش برهان.»

- ابرهـای کیـن و دشـمنی کنار می‌رود و خورشـید راسـتی دیگر بـار می‌درخشـد. مـن نـه سـتم کـرده‌ام و نه پیـمان شکسـته‌ام. چرا بترسـم و بگریزم؟

- اگـر می‌خواهـی پـای در آتـش بگـذار و خـود را بـه دریـای توفانـی بسـپار. امـا فرنگیـس! تـو گـواه بـاش کـه مـن خواسـتم همـسرت را از چنـگِ دیـو مـرگ برهانـم و او بـه خواسـت خویـش بـه سـویش شـتافت.

فرنگیـس دسـت سـیاوش را چنـگ می‌زنـد و می‌خواهـد بـر خیـزد کـه بیهـوش بـر زمیـن می‌افتـد.

می‌دانسـتم. اخترشناسـان گفتـه بودنـد بایـد رؤیاهایـم را بـه خـاک بسـپارم. بایـد از هـمان نخسـت می‌دانسـتم که فـواره هرچه بیش‌تـر اوج گیـرد، زودتـر واژگون خواهد شـد؛ اما چرا بـاز راهِ خود را رفتـم؟ اگـر ایـن فرجام تلخ، دامنِ این فرشـته‌ی بی‌گنـاه را گیرد و زندگـیِ فرزنـدی را کـه چشـم بـه راه اوسـت تباه کنـد، چه؟

گرسـیوز زمزمـه می‌کنـد: «فرنگیـس را چـون فرزنـدم دوسـت مـی‌دارم و از مهـرِ او بـه تـو آگاهـم. نامه‌ای بـه افراسـیاب بنویس. بهانـه‌ای بیـاور و پـوزش بخـواه. بگو دلت شـاد از گفتار شـاه توران اسـت و جانـت در آرزوی دیـدارش اما فرنگیس سـخت بیمار اسـت و تـو بـر بسـترش بیـدار... مـن نیز می‌کوشـم ایـن خشـم را از دلش بیـرون کنـم. اگـر راه به‌جایـی بُـردم کـه بـه مُـراد دل رسـیده‌ام، اگر نـه برایـت پیغـام می‌فرسـتم تـا زودتـر بـه سرزمینت بازگـردی.»



آن‌سوی دریا ژرف و این‌سو، کوهی از آتش. شعله‌ها هردم بلند و بلندتر می‌شود و موج چون هیولایی کف بر لب می‌خروشد و خود را به دیوار گنگ‌دژ می‌کوبد. سیاوش دست فرنگیس را می‌کشد و از موج می‌گریزد. اما در برابرش کوه، اژدهایی است که آتش از دهانش شعله می‌کشد و سایه‌ی سوزانش را بر سیاوش می‌اندازد. پهلوان سر بلند می‌کند. افراسیاب بر شانه‌ی اژدها نشسته است و نعره می‌کشد. مردی سیاهپوش آغوش می‌گشاید و نام سیاوش را فریاد می‌زند. سیاوش چون کودکی بی‌پناه به سویش می‌دود. سیاهپوش او را در آغوش می‌فشارد. سیاوش سر بلند می‌کند. نقاب از چهره‌ی گرسیوز کنار می‌رود. ناگهان هر انگشتش ماری می‌شود و به دست و پای سیاوش می‌پیچید.

فریادی تالار را می‌لرزنداند. فرنگیس سراسیمه آب بر چهره‌ی تبدار همسر می‌پاشد. سیاوش از جا می‌جهد: «کابوس شوم دیدم.»

فرنگیس سر بر زانوی سیاوش می‌گذارد. شانه‌هایش می‌لرزد: «نفرین بر این آسمان که ابرهایش جز تیرِ خشم بر تو نمی‌بارد. نفرین بر این زمین که هر دانه‌ای در خاکش می‌کاری، میوه‌ای جز پلیدی و نیرنگ به بار نمی‌آورد. سه روز و سه شب نخوابیدی و اکنون که دمی‌چشم به هم گذاشتی تا رنج دنیا را از یاد بری،

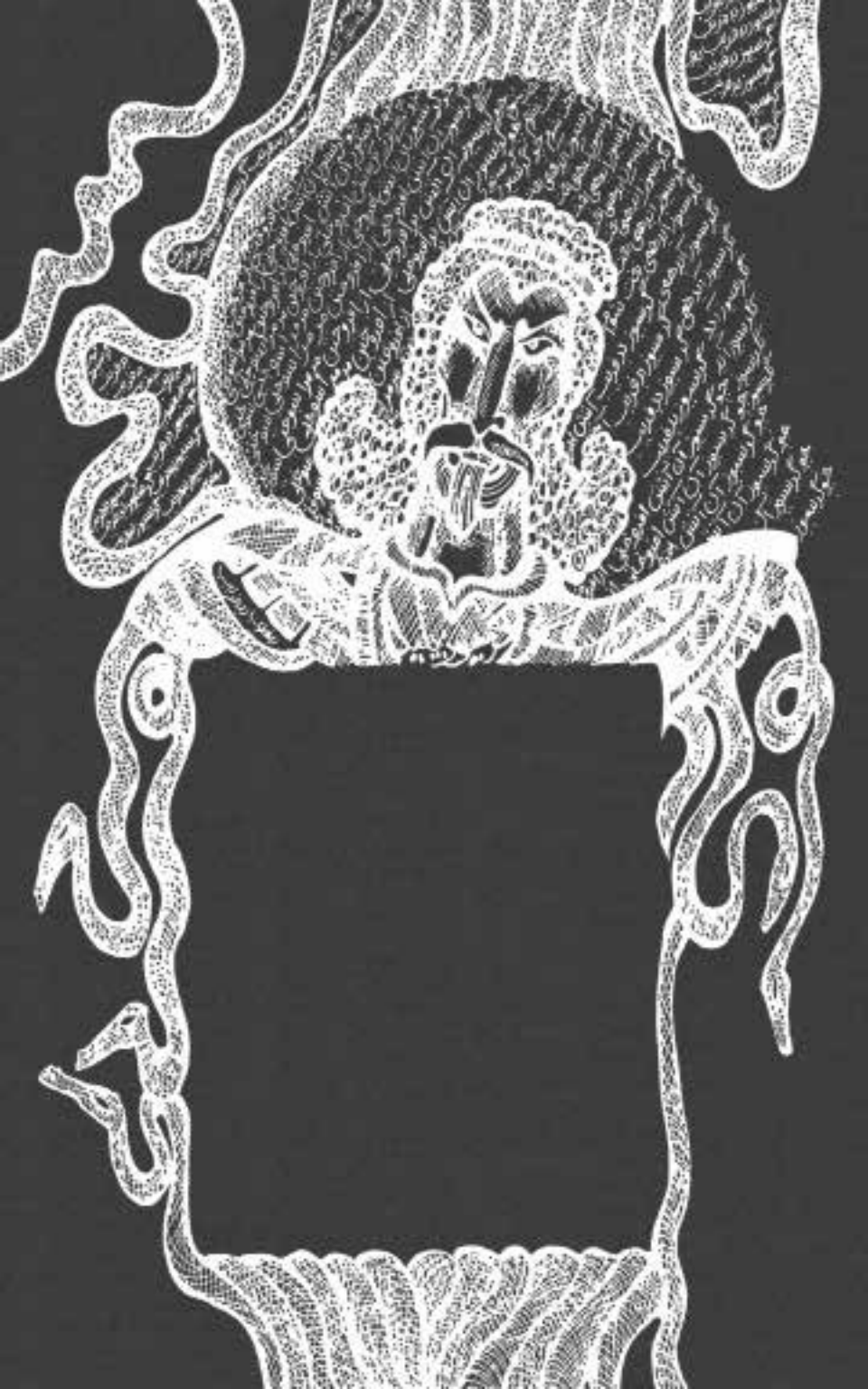

چنین آشفته بر می‌خیزی. خواب‌هایت تلخ‌تر از بیداری است و روزهایت، سیاه‌تر از شب. نه در زمین رهایی می یابی‌و نه می‌توانی به آسمان پناه بری.»

سیاوش گیسوان خیس از اشک را از چهره‌ی فرنگیس کنار می‌زند و در چشم‌هایش چشم می‌دوزد: «پناه من، آسمان چشم‌های توست و ستارگان پر امیدی که در آن می‌درخشند. نگذار ابرهای اندوه، نورشان را از من دریغ کنند.»

فرنگیس گوش تیز می‌کند. آوای گام‌های پر شتاب اسبی اوج می‌گیرد. سیاوش سراسیمه به ایوان می‌رود. مردی در برابرش زانو بر خاک می‌زند: «گرسیوز گفت نتوانستم آتشِ خشم شاه توران را فرو بنشانم. زمان اندک است و راه پُر پیچ و خم. برخیز و با همراهانت به ایران بگریز که افراسیاب با سوارانش در راه است و جز مرگ تو به هیچ نمی‌اندیشد.»

سیاوش سر به سوی همسرش می‌چرخاند. در چشم‌هایش پرسشی است. فرنگیس بر می‌خیزد: «چرا ایستاده ای؟ بر اسب تیزپایت بنشین و برو. غم دوری‌ات را تاب می‌آورم اما دردِ جفای نزدیکانم به تو را، هرگز.»

سیاوش چشم از چشم فرنگیس بر نمی‌دارد: «اگر فرزندمان پسر بود، نامش را خسرو بگذار و اگر...»

فرنگیس بغض فرو می‌خورد: «برو، زودتر.»

در دژ هیاهویی برپا می‌شود. یکی فریاد می‌زند: «سپاه توران به چشم دیدم. افراسیاب خود پرچم جنگ بلند کرده بود.»

سیاوش بوسه بر گیسوان فرنگیس می‌زند: «بدرود.»

فرنگیس می‌دود و با شمشیری در دست باز می‌گردد: «اگر بر تو شمشیر کشید، به من میندیش و درنگ مکن.»

سیاوش شمشیر بر زمین می‌گذارد: بر پدرت شمشیر نمی‌کشم، نه از بیمِ خشم او یا رنجشِ تو. من با افراسیاب پیمان بسته‌ام و هنوز به عهدِ خویش وفادارم.»

مردان پشت دروازه‌ها نام سیاوش را فریاد می‌زنند. پهلوان اسب زین می‌کند. همه‌ی سواران چشم به راهِ سردار خویشند. سیاوش فریاد می‌زند: «شمشیر بر زمین گذارید که ما را نیازی به جنگ نیست. به سرزمینی دیگر پناه می‌بریم و خون هیچ گناهکار یا بی‌گناهی را بر زمین نمی‌ریزیم. که تنها داور هستی کردگار داناست و ما بندگانش را به خودش وا می‌گذاریم.»

سواران هرچه جنگ‌افزار دارند، بر زمین می‌ریزند. هزاران شمشیر و نیزه و زره و تیر و کمان، خاک را فرش می‌کنند. سیاوش سوار بر اسبِ سیاه، گنگ‌دژ را پشت سر می‌گذارد و از فرنگیس دور و دورتر می‌شود.

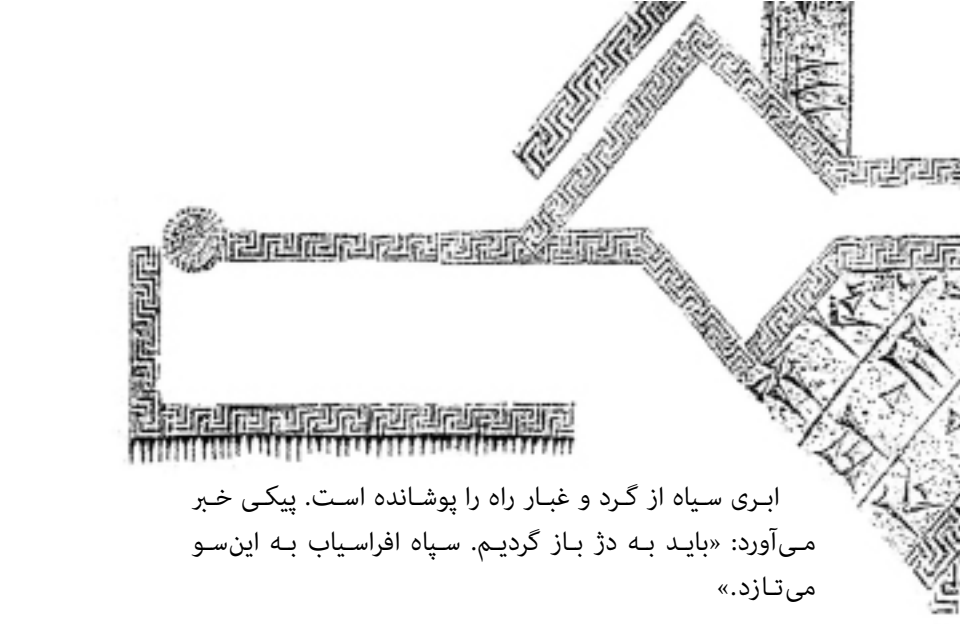

ابـری سـیاه از گـرد و غبـار راه را پوشـانده اسـت. پیکـی خـبر مـی‌آورد: «بایـد بـه دژ بـاز گردیـم. سـپاه افراسـیاب بـه این‌سـو می‌تـازد.»

سـیاوش افسـار اسـب را می‌کشـد: «همـه همیـن جـا بایسـتید. تنهـا مـی‌روم، شـاید بتوانـم غبـار ایـن بدگمانـیِ بی‌دلیـل را از دلش پـاک کنم.»

سـیاوش می‌تـازد و ابـری سـیاه، او و اسـبش را از چشـم همراهانـش پنهـان می‌کنـد. آوای جنـگ بلنـد و بلندتـر می‌شـود و سـپاه تـوران نزدیـک و نزدیـک تـر. سـیاوش نـامِ شـاه تـوران را فریاد می‌زند و سـکوتی ژرف بر دشـت سـایه می‌اندازد. افراسـیاب خشـمگین پیـش می‌آیـد و شمشـیر می‌کشـد. سـیاوش آرام بـه سـویش مـی‌رود: «روزی در همیـن خـاک بـا هـم پیـمان بسـتیم و مـن هنـوز بـر سرِ پیـمان خویشـم.»

آتـشِ خشـم از نـگاه افراسـیاب شـعله می‌کشـد: «دیگـر فریبـم مـده، ای ناسـپاس کـه لشـکر کشـی‌ات خـود گـواهِ پیـمان شـکنی است.»

گرسـیوز از میـان جنگجویـان راه بـاز می‌کنـد و پیـش می‌آیـد: «از کجـا می‌دانسـتی کـه شـاه در پـی جنـگ اسـت و نـه در آرزوی دیـدار تـو و دخـترش؟ نکنـد ایـن راه و رسـمِ ایرانیـان اسـت کـه بـا

سپاه به پیشواز میهمان می‌آیند؟»

سیاوش چشم می‌بندد و چهره‌ی گرسیوز را آن‌چنان که در خواب دیده بود، به یاد می‌آورد. صدایش می‌لرزد: «تو همان اهریمنِ زشت کرداری. اما بدان که روزی در آتشی که خود برافروختی، خاکستر خواهی شد.»

گرسیوز خنجر می‌کشد: «خاموش شو، ای فریبکار! جامه‌ی میش پوشیده‌ای اما چون گرگی دندان تیز کرده‌ای تا بر گلوی برادرم فرو کنی. آرزویی جز نشستن بر تختش نداری و می‌اندیشی ما از همه‌ی دسیسه‌های تو و خبرچین‌هایی که در مرزهای توران و ایران و روم در آمد و رفتند، بی‌خبریم...»

سیاوش دست گرسیوز را کنار می‌زند و رو به افراسیاب می‌کند: «خون بی‌گناهان را بر خاک مریز و هیزم در خرمنِ این آتش افروز مینداز که دودش به چشم خود و نزدیکانت خواهد رفت. به توران زمین بیندیش؛ به فرنگیس بیندیش و فرزندش و کاخ با شکوهِ فردا را به دست خویش ویران مکن.»

گرسیوز، با چشم‌هایی سرخ، چون مار بر خاک می‌خزد و بر دست و پای برادر می‌پیچد: «با دشمنِ پیمان شکن تنها با زبان شمشیر سخن باید گفت.»

افراسیاب شمشیر بلند می‌کند: «بر دشمن بتازید.»

سیاوش به سوی همراهانش باز می‌گردد. از زمین و آسمان تیر می‌بارد. سیاوش در برابر سپاه می‌ایستد و سینه‌اش را سپرِ تیرهای‌شان می‌کند: «بر من تیر ببارید که آنان از من بی‌گناه ترند و به خواست من نیزه و شمشیر بر زمین گذاشته‌اند.»

بارانی از تیر بر سر و سینه‌ی سیاوش می‌بارد. پهلوان بر خاک می‌افتد. سواری تورانی فریادِ شادی سر می‌دهد و نزدیک می‌آید: «آن روز را که بر زمینم انداختی و به ریشخندم گرفتی،

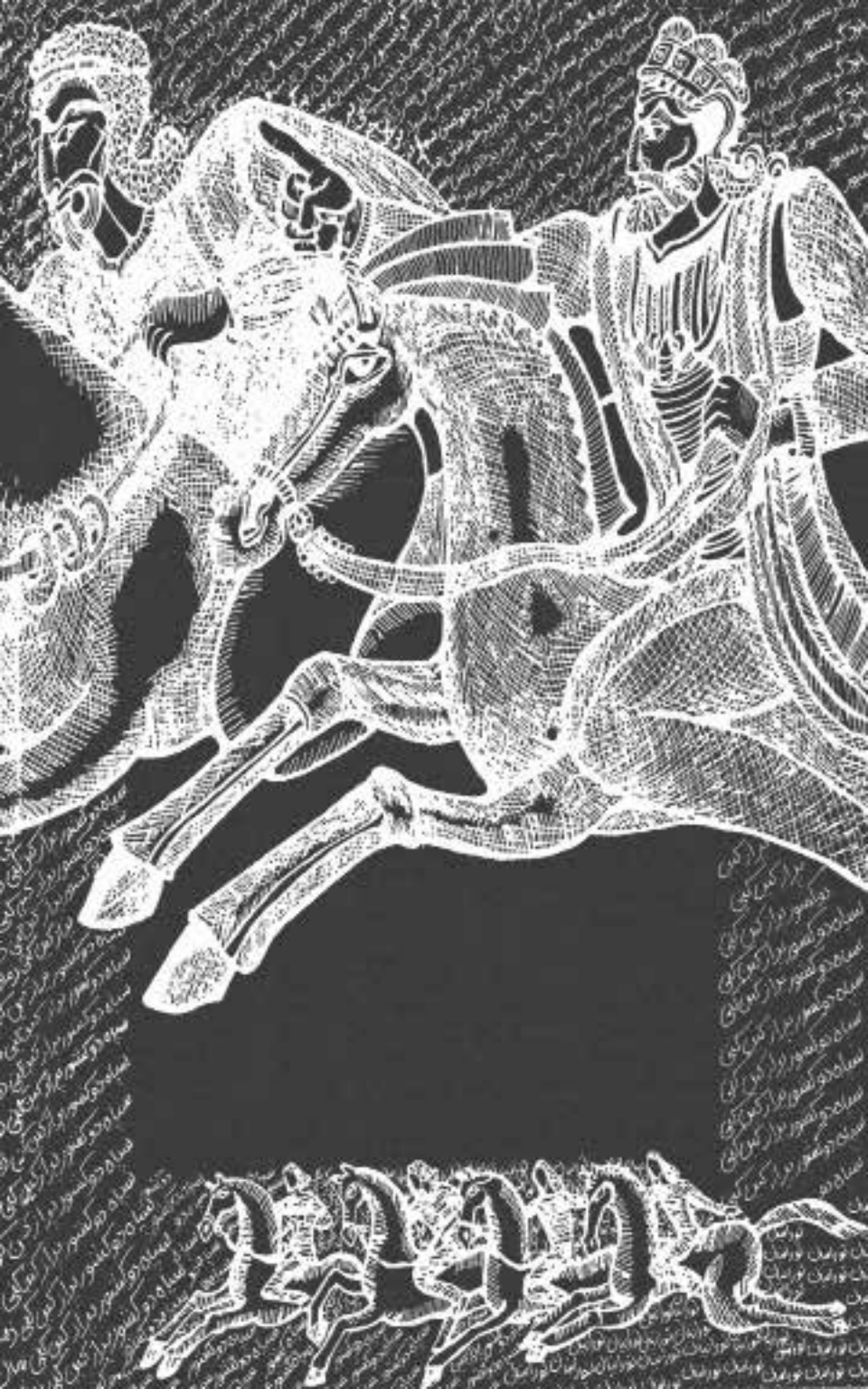

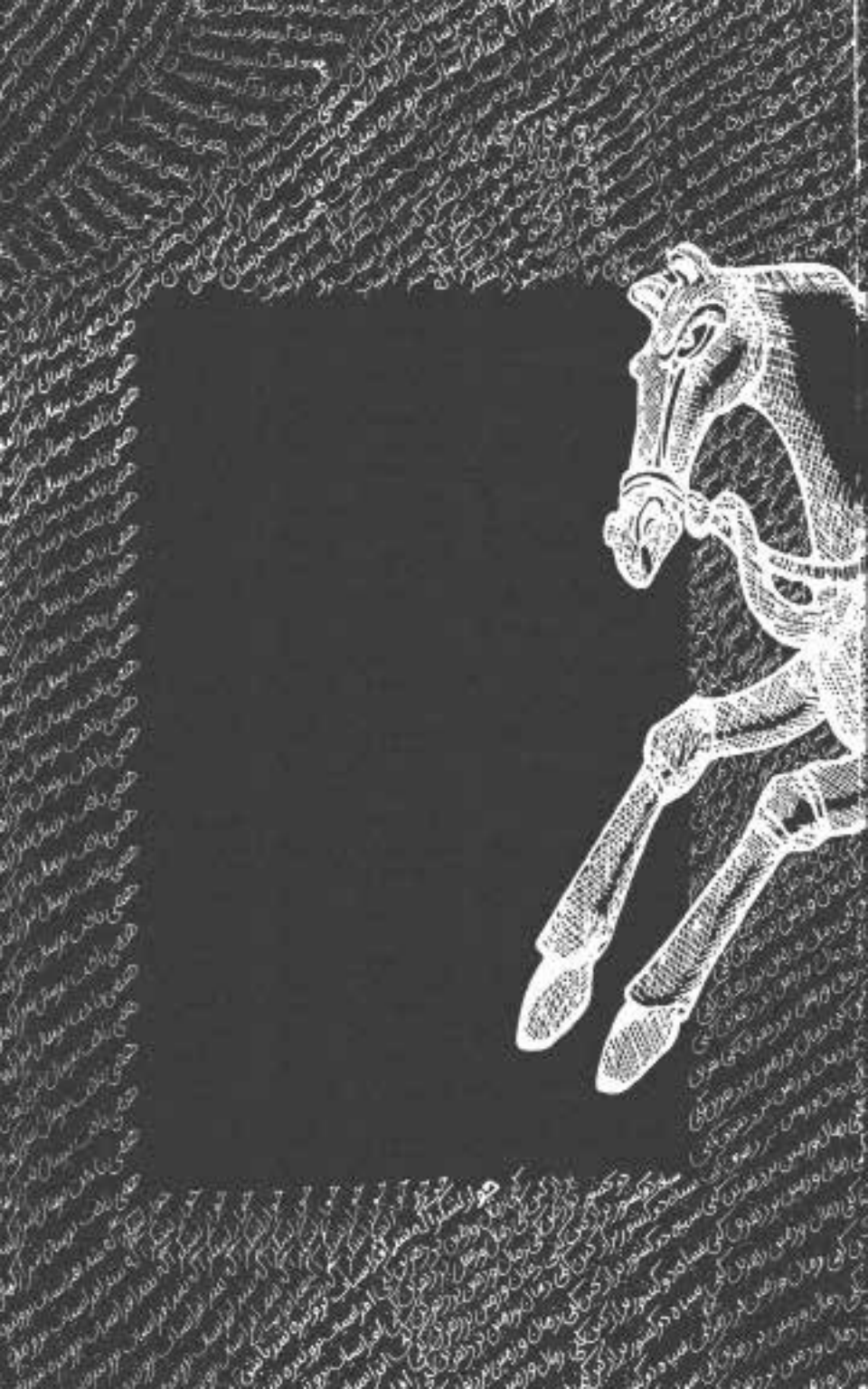

یادت هست؟ اکنون این تویی که باید راه و رسم میهمان‌نوازی را بیاموزی؛ هرچند که دیگر در این دنیا به کارت نخواهد آمد.»

گروی زره، سیاوش را به زنجیر می‌کشد و کشان کشان به سوی گنگ‌دژ می‌برد. بر بلندای دژ، مردان خشمگین تیر در کمان گذاشته‌اند: «فرمان بده، ای بزرگ و ببین چگونه در راهت جانبازی می‌کنیم و این نامردمان را به خاک و خون می‌کشیم.»

سیاوش به سختی سر بلند می‌کند؛ لبش ترک خورده و خون آلود است و تنش چاک چاک: «شادم که نزد پروردگار خویش سربلندم. نه هرگز پیمان شکستم و نه جانم را به اهریمن و وسوسه‌هایش فروختم.»

فرنگیس پا برهنه بر خاک می‌دود. شمشیر سیاوش را در دست دارد. نگهبانان را کنار می‌زند و خود را به افراسیاب می‌رساند: «هنوز زودباوری و بازیچه‌ی دست فتنه گران. از خوابِ گمراهی بیدار شو و ببین که تنها پشتیبانت چگونه خوار بر زمین افتاده... و تو خوب می‌دانی که اگر سیاوش دست به شمشیر می‌برد، یک تن از سرداران بزدل و فرومایه‌ات را زنده نمی‌گذاشت. اما او با آغوش باز نزد تو آمد. تو نیز اگر از جوانمردی بویی برده بودی، هرگز خود را در برابر مردمانت بی‌آبرو نمی‌کردی. کاش آسمان بر سرم فرود می‌آمد و پدرم مرا در برابر پاکدلی چون سیاوش چنین شرمسار نمی‌کرد.»

سرداری خود را در برابر شاه توران بر خاک می‌اندازد: «سرورم! شتاب مکن. چند روزی درنگ کن و نیک بیندیش. شاید از خونش در گذری و آرامش را به دو سرزمین باز گردانی؛ که مرگ او، خشم کاووس و رستم کینه جو و گودرز و گرگین و دیگر پهلوانان ایران را بر می‌انگیزد و توفانی دیگر برپا می‌کند.»

افراسیاب نگاه از چهره‌ی درد کشیده فرنگیس بر می‌گیرد و

بـه تصویـر خویش بر دیوار بلند گنگ‌دژ چشـم مـی‌دوزد. نزدیک‌تر می‌رود: «کاش می‌توانسـتم با چشـم و دلم همنوا شـوم...»

گرسـیوز خنجـر بـر سـینه‌ی خویـش می‌گـذارد: «سـخن سردار جوانـی چـون پیلسـم را می‌شـنوی و گفته‌هـای مـرا بـه هیـچ می‌گیـری؟ بخشـشِ تـو بـر سـیاوش نیـز گواهـی دیگـر بـر خـوار شـمردن بـرادری اسـت کـه می‌خواسـت نگـذارد دشـمنان تـاج و تختـت را بـه تـاراج برنـد. پـس نفریـن بر من کـه برادرم افراسـیاب، فرزنـد بزرگ‌تریـن دشـمنش را چـون مـاری در آسـتین پـرورد تـا چنیـن روزی زهـرش را در جانـم ریـزد.»

دمور پیش می‌دود و خنجر از دسـت گرسـیوز بیرون می‌کشـد: «اگـر شـاه تـوران از خـون این بدسرشـت در گـذرد، جای مـا نیز در ایـن سرزمیـن نخواهد بود.»



فرنگیس می‌داند که در برابر مکر گرسیوز، از او و اشک‌هایش کاری بر نمی‌آید. پس به سوی سیاوش می‌دود و به هر یک از زخم‌های او که می‌نگرد، تیری زهرآلود در سینه‌اش می‌نشیند. فریاد می‌زند: «کجاست کیکاووس و بزرگان ایران که دلتنگِ دیدارشان بودی؟ کجایند تا ببینند چگونه بزرگ زاده‌ای چون تو را بر خاک می‌کشند و به‌جای گل لبخند و مهر، تیر دشنام و دشمنی بر سرش می‌ریزند؟ کجاست پیران که می‌گفت افراسیاب جز شادکامی تو آرزویی در دل ندارد؟ کاش چشمم هرگز چنین روزی را نمی‌دید که نمی‌داند از بی‌مهریِ پدرِ سنگدل، خون بگرید یا از اندوهِ این زخم‌های بی‌دلیل...»

سیاوش با دست‌های بسته خود را بر زمین می‌کشد و نزدیک‌تر می‌آید: «گناهِ پدر را بر پیشانی فرزند نباید نوشت. اشک از دیده پاک کن و بخند ای گُل که می‌خواهم بوی خوش گلخنده‌هایت را تا همیشه در یاد زنده نگه‌دارم.»

لبخندی اندوهبار بر چهره‌ی فرنگیس می‌نشیند. افراسیاب نعره می‌زند: «این فرزند من نیست. به بندش کشید و از این‌جا دورش کنید.»

دمور، فرنگیس را بر اسب می‌نشاند و بند بر دست و پایش می‌بندد. گروی نیز تیغ از نیام بر می‌کشد و بر گردن سیاوش می‌گذارد.

فرنگیس! نه تو شیرینیِ مهر پدر را چشیدی، نه من. افراسیاب بند بر دست دخترش بست و کاووس پسرش را به شعله‌های آتش سپرد. افسوس که من می‌خواستم این بار از نام پدر یادگاری نیک برای فرزندمان به‌جا بگذارم و دست سرنوشت، کودکم را نیز به همراه تو از من ربود. فرنگیس! چه تنها می‌روی و چه راه پر پیچ و خمی‌در پیش داری... بی‌مهرِ پدر، بی‌نوازش مادر و بی‌پشتگرمیِ همسر باید یگانه فرزندت را در آغوش گیری و بپروری؛ فرزندی که در نگاه پر غصه‌ات به دنبال خنده‌های شادِ مادرانه می‌گردد و تو باید با دلی پُر خون به او درس گذشت و مهر بیاموزی.

پیلسم پیش می‌دود و تیغ گروی را کنار می‌زند: «از تورانیان کینه‌ای به دل مگیر که از تو جز نیکی ندیدیم و جز به بزرگی یاد نخواهیم کرد.»

سیاوش چشم می‌بندد: «تنها درودم را به پیران برسان و به او بگو که پیمان بسته بود هرگز تنهایم نگذارد؛ چون سایه به دنبالم باشد و چون شیر، نگهبانم. اکنون کجاست تا فتنه گری‌های گرسیوز را ببیند؟ کجاست تا ببیند فرمانروایی که می‌گفت آتش مهرم را در دلش برافروخته، می‌خواهد خاکسترم کند؟»

گروی دست فرود می‌آورد. برقی از تیغ می‌جهد و خونی سرخ بر خاک می‌پاشد. فریاد سینه سوزِ فرنگیس دشت را می‌لرزاند و دل آسمان را می‌شکافد. ابرهای تیره می‌گریند؛ موج‌ها از درد به خود می‌پیچند و کوه‌ها بغض فرو خورده را می‌شکنند.

***

و خون سیاوش چون رود جاری می‌شود، سنگ‌ها را می‌شکافد و دانه‌های خفته در دل خاک را بیدار می‌کند...

و جوانه‌ها یکی پس از دیگری سر از خاک بر می‌آورند؛ جوانه‌هایی بالنده و سبز که نام و یادش را جاودانه بر خاک زنده نگاه می‌دارند.





انتشارات آرمان شهر
سیمرغ



کتابخانه رستار
@ArtLibrary

HEINRICH
BÖLL
STIFTUNG